

بسم الله الرحمن الرحيم





# همیشه تنها

خاطرات سرهنگ سید محمد حسینی

به کوشش محمد معینی

سرشناسه	: حسینی، سید محمد، ۱۳۳۹-، [سرهنک]
عنوان و نام پدیدآور	: همیشه تنها / خاطرات سرهنک سید محمد حسینی / به کوشش: محمد معینی
مشخصات نشر	: یزد، انتشارات حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس یزد، انتشارات خط‌شکنان، ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری	: ۱۹۴ ص: مصور
شابک	: ۲-۲-۹۹۶۳۵-۶۰۰-۹۷۸ : ۲۸۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: خاطرات سرهنک سید محمد حسینی
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹، ۱۳۶۷، -- خاطرات
موضوع	: Personal naratives – Iran – Iraq war, ۱۳۸۰-۱۹۸۸
شناسه افزوده	: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس
شناسه افزوده	: انتشارات خط‌شکنان
شناسه افزوده	: معینی، محمد، ۱۳۴۸-، گردآورنده
موضوع	: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۷ هـ/۱۶۲۹ DSR
رده‌بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۳۵۰۴۰۷



اداره کل حفظ آثار و نشر  
ارزش‌های دفاع مقدس  
استان یزد



انتشارات خط‌شکنان  
khatshakanan.ir

## همیشه تنها



اداره کل حفظ آثار و نشر  
ارزش‌های دفاع مقدس  
استان یزد

### (خاطرات سرهنک سید محمد حسینی)

❖ به کوشش: محمد معینی

❖ نظارت چاپ: سید محمد موسوی

❖ صفحه‌آرا: آتنا ماندی

❖ شابک: ۲-۲-۹۹۶۳۵-۶۰۰-۹۷۸

❖ چاپ نخست: ۱۳۹۷


❖ قیمت: ۲۸۰۰۰ تومان

❖ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه


مرکز پخش: یزد، خیابان تیمسار فلاحتی، جنب پارک آزادگان، کوچه ۱۱، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

۰۳۵ ۳۸۲۶ ۵۵۵ ۱-۲

کلیه حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان یزد می‌باشد.



تقدیم به رادمردان عرصه‌ی مقاومت و ایثار  
آنان که با نثار گوهر وجود خود، جاودانه شدند.





## فهرست مطالب

دست خط راوی .....	۹
مقدمه مرکز اسناد .....	۱۱
سخن ناشر .....	۱۳
مقدمه کانون وکلا .....	۱۴
پیشگفتار .....	۱۵

## فصل اول

زندگی نامه .....	۱۹
فعالیت‌های انقلابی .....	۲۰
خدمت مقدس سربازی .....	۳۱
عضویت در سپاه .....	۳۳
اولین اعزام .....	۳۹

## فصل دوم

بازگشت به سراوان .....	۵۵
عملیات فتح‌المبین .....	۵۵
عملیات بیت‌المقدس .....	۶۲

## فصل سوم

بازگشت به یزد .....	۷۷
عملیات خیبر .....	۷۷

۸۰	.....	مأموریت مجنون
۸۵	.....	موقعیت فکه- عملیات بدر
۸۸	.....	استقرار در پد خندق

### فصل چهارم

۹۷	.....	عملیات والفجر ۸
----	-------	-----------------

### فصل پنجم

۱۱۷	.....	خط پدافندی فاو
۱۲۰	.....	عملیات کربلای ۴ و ۵

### فصل ششم

۱۴۳	.....	عملیات کربلای ۸
۱۴۶	.....	عملیات والفجر ۱۰
۱۴۸	.....	بیت المقدس ۴

### فصل هفتم

۱۶۱	.....	سال آخر
۱۶۷	.....	ضمائم
۱۶۹	.....	تصاویر
۱۷۷	.....	اسناد
۱۹۳	.....	فهرست منابع



## دست خط راوی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة على محمد وآله الطاهرين

خدا را سپاس می گویم که راهدایت فرمود و توفیق داد در پرده ای حساس از زمان

افتخار حضرت در جبهه و همراهی با سنده ارا داشته باشم

از خزانة عزت و سربلندی تمام بازماندگان از فتنه شعله و سبک نمیرود و سینه بن ایران را فراموش

است آنکه که خزانة همجنان توفیق اراه دادن راه سبک و رسیدن به هدف اهل انقلاب

یعنی رسیده سازی نظیر منجی عالم بشریت حضرت صدر اعظم را عنایت فرموده

و گرد ما را با عزت و شجارت قرار دهد

از همت و پیکری اراه حفظ آثار و شعار زشای دفاع مقدس در خفا جناب آقای حسین

آمال نکر را دارم

سید محمد حسینی



## مقدمه مرکز اسناد

بررسی ریشه‌ها و شرح وقایع جوامع بشری با نگرش تاریخی، یکی از کارکردهای متأخر تاریخ است. البته روشن است که علم تاریخ برای رسیدن به این هدف، در گردآوری داده‌ها و پردازش آنها از روش‌های تازه‌ای بهره برده است که «تاریخ شفاهی» یکی از آنهاست. تاریخ شفاهی که روشی تازه برای گردآوری خاطرات و روایت‌های شفاهی رخدادهای تاریخی است، شاید از جهاتی کهن‌ترین شیوهی تاریخ نگاری نیز به شمار آید و با تعیین معیارها و استانداردهای لازم برای این روش تازه - که جایگاه ویژه‌ای در تاریخ نگاری یافته - می‌توان آن را شاخه‌ای از «علم تاریخ نگاری» قلمداد نمود.

در حقیقت، محتوای تاریخ شفاهی از طریق فرآیند مصاحبه به دست می‌آید که شامل مشاهدات و تجربه‌های تاریخی اشخاص یا نقل قول‌های آنان از دیگر حاضران در صحنه‌ی تاریخ است. تاریخ شفاهی به واسطه‌ی جزئی نگری، دخالت «شناخت روان» در بیان و نگارش تاریخ، مستند سازی و اصالت بخشی، روش مناسبی برای تدوین و ثبت دقیق تاریخ و شناساندن درست رخدادهای می‌باشد.

آنچه از این گونه‌ی تاریخ نگاری حاصل می‌شود، روایت مستندی است که در کنار اطلاعات دیگر، تا اندازه‌ای فراوان، بخشی از «ناگفته‌ها و اسرار» و «معمای» ی تاریخی را - به ویژه در حوزه‌ی تاریخ معاصر - بیان و حل می‌کند. چنین شیوه‌ای این بستر را برای محقق فراهم می‌کند که رخدادهای را نه از یک روزنه، که به مثابه نوعی تجربه‌ی گروهی بنگرد و به واکاوی آن بپردازد، هم چنین در قضاوت تاریخی به استنادهای بیشتری دست یابد و در سیر مطالعاتی خود از اعتمادی بیشتر و کارش از اعتباری بهتر برخوردار شود.

با نگاهی به جنگ‌های دوران معاصر در می‌یابیم که دفاع مقدس ملت ایران نقطه‌ی عطفی در تاریخ معاصر به شمار می‌رود که یکی از ویژگی‌های برجسته‌ی آن حضور همه‌ی اقشار و طبقات اجتماعی است. بنابراین برای

نگارش دقیق تاریخ دفاع مقدس باید به سراغ شاهدان عینی این رخداد در سطوح مختلف رفت. این امر نیز تنها با رعایت دقیق اصول و فرآیندهای تدوین تاریخ شفاهی میسر می‌شود.

یکی از مشکلات تدوین تاریخ شفاهی در این دوره این است که هرچه از سال‌های دفاع مقدس دورتر می‌شویم، بیماری، فراموشی خاطرات و کاهش حافظه‌ی ناشی از کهنولت شاهدان آن، نقش مخرب خود را بیشتر می‌نمایاند. از سوی دیگر، بر اثر سیر طبیعی تاریخ، در سال‌های گذشته، شماری از فرماندهان و رزمندگان دفاع مقدس رخت از جهانی فانی بسته‌اند که این خود، ضایعه‌ی جبران ناپذیری در گردآوری خاطرات و تدوین تاریخ شفاهی تلقی می‌شود.

بنابراین از آنجا که مرور زمان، گردآوری منابع شفاهی تاریخ دفاع مقدس و تدوین آن را تهدید می‌کند، ضروری است که همه‌ی آثار و اسناد دفاع مقدس با شیوه‌های علمی گردآوری و ثبت و منتشر شود. در این راستا «سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس» با درک اهمیت و آگاهی از این رسالت و مسئولیت و با انگیزه‌ای جهادی، گام‌هایی را در راه ثبت و نشر خاطرات فرماندهان و نیروهای حاضر در رخدادهای هشت سال دفاع مقدس برداشته است؛ دفاعی که پر افتخارترین روزهای مقاومت و پایداری ملت ایران را پدید آورده و امروز ثبت و ضبط درس‌ها، تلخی‌ها، شادی‌ها و زوایای گوناگون آن در گروه نهضت گسترده‌ای برای تحقق این کار بزرگ است.

امید است با توکل به خداوند منان و همت والای کارشناسان و متخصصان عرصه‌ی تاریخ پژوهی و تاریخ نگاری بتوانیم گنجینه‌های ماندگار این «دوران طلایی» را به عنوان میراث گران بهایی برای ترویج فرهنگ ایثار و شهادت در نسل‌های آینده به یادگار بگذاریم.

سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس

سال ۱۳۹۷

## سخن ناشر

ماندگاری یاد و خاطره رشادت‌ها، ایثارها و از خود گذشتگی ملت شریف ایران در عرصه‌های مختلف، به‌ویژه دوران پرافتخار دفاع مقدس که به فرموده‌ی مقام معظم رهبری به عنوان گنج تمام نشدنی مطرح می‌شود، نه تنها برای نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران حائز اهمیت است، بلکه این خاطرات برگه‌ای از اسناد شفاهی کتاب تاریخ معاصر ایران است؛ کتابی که گرچه تلاش‌هایی ارزشمند برای نگارش آن صورت پذیرفته است، با این وجود همچنان برگه‌های زیادی از این کتاب قطور در حال نابودی است و بخشی دیگر، امروز در دسترس نیست. خاطراتی ارزشمند که شاید به خاطر کم توجهی به تاریخ سپرده شده‌اند. به همین منظور اداره‌ی کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان یزد، چندی است با در نظر گرفتن اولویت بندی‌ها، در صدد جمع‌آوری خاطرات فرماندهان جنگ تحمیلی در قالب مصاحبه مستقیم با آنان و سپس تدوین خاطرات شفاهی ایشان است. یکی از فرماندهان و چهره‌های استان یزد در جنگ تحمیلی، رزمنده و جانباز گرانقدر سید محمد حسینی است. این رزمنده‌ی دوران دفاع مقدس، در شهریور ۱۳۵۹ وارد سپاه سراوان شد و با شروع جنگ تحمیلی تا پایان جنگ برای نبرد با دشمن بعثی اعلام آمادگی نمود و در عملیات‌هایی چون: فتح المبین، بیت المقدس، خیبر، بدر، والفجر ۸، خط پدافندی فاو، عملیات‌های کربلای ۴ و ۵، عملیات والفجر ۱۰ و بیت المقدس ۴ با سمت‌های فرمانده دسته، معاون گردان و فرمانده گردان ایفای نقش نمود. پس از انجام چندین ساعت مصاحبه با آقای حسینی، به همراه پیاده سازی و نویسندگی توسط برادر گرامی محمد معینی، مجموعه خاطرات آن بزرگوار با عنوان، همیشه تنها (از حق تا حقوق) به رشته تحریر درآمده و در اختیار دوستداران فرهنگ دفاع مقدس قرار می‌گیرد. در پایان لازم می‌دانم از همکاران زحمتکش اداره‌ی کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان یزد که در به ثمر رسیدن این اثر ارزشمند تلاش نمودند، صمیمانه تشکر نمایم. اجر شما با شهدا!

مدیر کل اداره حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان یزد

## مقدمه کانون وکلا

بنام خداوند جان آفرین      حکیم سخن در زبان آفرین

راز بزرگ پیروزی در همه‌ی میدان‌ها، از خودگذشتگی و ایثار است. انسان‌هایی از خود گذشته و فداکارند که مردم خود را به اوج شکوه و عظمت می‌رسانند. دفاع مقدس، یادآور از خودگذشتگی انسان‌هایی است که زندگی، جوانی و صحت خود را در راه پاس‌داشت حیات، سلامت، امنیت، آزادی و آرامش هم‌وطنانش فدا کردند.

یادگاران آن دوران غرورآفرین هر کجا که باشند مایه‌ی برکت و مبهاتند و کانون وکلای دادگستری استان یزد مفتخر است که جمعی از این مدافعان خاک وطن و خانواده‌ی معظم شهدا را، امروز در قامت مدافعان حق و عدالت و دفاع از حقوق عمومی در جمع خود دارد. راست‌قامتانی که با ایستادگی خود از کیان، آب و خاک ایران اسلامی، دفاع مقدس نمودند و هم‌اکنون نیز در سنگر وکالت با ایستادگی خود از کانون وکلا و استقلال وکیل که همانا تحقق این مهم تأمین و تضمین‌کننده مؤثر حقوق و آزادی‌های عمومی ملت و شهروندان است، دفاع می‌نمایند. کانون وکلا دارای هویتی مستقل و متشکل از فرهیختگان و ایثارگرانی است که با غم مردم غمگین و با شادی آنها شاد هستند، ایثارگران فرهیخته‌ای که همچون قله‌ی رفیع روزهای پر خاطره دوران دفاع مقدس از مام میهن، در سنگر دفاع از حقوق و آزادی‌های مردم و وصول به عدالت و در کسوت وکالت دادگستری برجسته و ممتاز بوده و می‌باشند. کانون وکلای دادگستری استان یزد افتخار دارد، از آثاری که خاطره رشادت‌های وکلای محترم دفاع مقدس را مکتوب و جاوید می‌کند، حمایت‌های شایسته‌ای را به عمل آورد. در همین راستا اثر حاضر خاطرات جناب آقای سیدمحمد حسینی از وکلای ایثارگر دادگستری یزد که سابقه مجاهدت، ایثار و دفاع مقدس از جبهه تا محکمه را در کارنامه درخشان خود دارا می‌باشد و به قلم شیوای جناب آقای محمد معینی به رشته تحریر درآمده، به عنوان اثر مانا و جاوید به جامعه وکلا، خانواده شریف ایثارگران و همه مردم ایران زمین تقدیم می‌نماید.

رئیس کانون وکلای دادگستری استان یزد

دکتر محمدحسین جعفری

## پیشگفتار

وقتی به سرگذشت این مرز و بوم می‌نگری و وقایع تاریخی را ورق می‌زنی، برگ‌های سیاه و سفیدی می‌بینی که درک بعضی از آن‌ها برای تو آسان نیست. از قراردادهای سیاه دوران قاجار گرفته تا برگ‌های زرین دوران دفاع مقدس؛ تاریخ، روایتی دارد ورای داستان و قصه و ماجرا.

من و نسلی که با آنان زیسته‌ام، بدون اینکه اختیاری داشته باشیم، درگیر جنگی شدیم که به ما تحمیل شد. جنگی که به حق، دفاع مقدس نام گرفت. دفاعی سرشار از رشادتها و دل‌آوری‌ها. دفاعی که صدها اسطوره و قهرمان آفرید. دفاعی که حماسه شد؛ حماسه‌ای که با نام چمران، همت، باکری، زین‌الدین، افشردی، خرازی، عاصی‌زاده و ... هویتی ابدی پیدا کرد. حماسه‌ای سرخ، برای احیا و حفظ اندیشه‌هایی آسمانی. حماسه‌ای که به فرمایش امام خمینی(ره) گنج است.

تردیدی نیست که گذشت زمان و گرد و غبار فراموشی، بخش مهمی از داشته‌های دوران دفاع مقدس را از دسترس نویسندگان و اندیشمندان خارج کرده‌است؛ اما هنوز رزمندگان، جانبازان، آزادگان، فرماندهان و از هر قشر، یادگاران دفاع مقدس در بین ما هستند که وجود ارزشمند هر کدام غنیمت است.

اکنون که بخش مهمی از تاریخ این سرزمین قهرمان‌پرور روبروی ماست، لازم است متفکران و آنان که دل در گروی این آب و خاک و ارزش‌های مادی و معنوی آن دارند تمام همت خود را صرف حفظ و انتشار آثار پربرکت این گنجینه‌ی ارزشمند نمایند. چرا که اگر غیر از این باشد، در پیچ و خم روزمرگی‌ها فراموش خواهد شد.

نگارنده با درک اهمیت و ضرورت حفظ و انتشار آثار و ارزش‌های این میراث پربها، تلاش کرده‌است با بضاعت موجود، در این مهم سهیم باشد.

آن‌چه در پی خواهد آمد، مجموعه‌ای از خاطرات و واگویی‌های سرهنگ باز نشسته، سیدمحمد حسینی، فرماندهی گردان حضرت رسول(ص) تیپ مستقل ۱۸ الغدير يزد است که کار ضبط آن از سال ۸۹ در قالب تاریخ

شفاهی آغاز و اکنون به زیور طبع آراسته شده است. سعی کرده ایم هم در انجام مصاحبه، هم در تدوین متن، سیر طبیعی شکل گیری حوادث را حفظ کنیم تا متنی یکدست و روان تقدیم حضورتان نماییم. به همین منظور، در سه نوبت، متن تدوین شده را در اختیار راوی قرار دادیم تا ایشان نیز با اعمال نظرات و اصلاحات مورد نظرشان، این مهم را تحقق بخشند. با این حال، آنچه پیش روی شماست خالی از اشکال نیست. نظرات اصلاحی و انتقادهای اثربخش شما راه گشای کارهای بعدی خواهد بود.

خداوند را شاکرم که توفیق فعالیت در این عرصه ی معنوی را به من ارزانی داشت. در این مسیر، عزیزانی من را همراهی کردند که از آنان تشکر می کنم. از برادر بزرگوارم قاسم معینی و عزیز دلبندم پوریا معینی که در معیار سازی و تدوین محتوای این اثر یاری ام کردند سپاسگزارم. از اداره ی کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان یزد و همچنین اهتمام و شکیبایی جناب آقای سید محمد رضا صدرالساداتی نیز تشکر می کنم.

محمد معینی

زمستان ۱۳۹۷



## فصل اول





## زندگی نامه

### لطفاً خودتان را معرفی کنید.

بسم الله الرحمن الرحيم. متشکر از نظر لطفی که داشتید. این جانب سید محمد حسینی فرزند سید کاظم، در سال ۱۳۴۰ در شهرستان یزد متولد شدم. متأهل هستم و ۵ فرزند دارم که در حال حاضر ۴ نفرشان ازدواج کرده‌اند و یکی هم کوچولو دارم. تحصیلاتم را هم تا لیسانس ادامه دادم. الآن بازنشسته‌ام و به عنوان وکیل دادگستری هم فعالیت می‌کنم.

### از اوضاع اقتصادی و سیاسی قبل از انقلاب برایمان بگویید.

آن زمان جو خفقان و پلیسی حاکم بود. عده‌ی خاصی در کار انقلاب بودند و درک می‌کردند. عامه‌ی مردم درگیر مشکلات معیشت فردی و حداقلی خود بودند تا بتوانند شکم خود و فرزندانشان را سیر کنند؛ ولی از سال ۵۱ به بعد، دو سه سالی بود که یک مقدار قیمت نفت بالا رفته بود و وضعیت زندگی مردم رو به بهبودی بود. با این حال، مردم برای تأمین نیازهای اولیه‌ی زندگی خود مشکلات زیادی داشتند.

آن روزها، پدرم در یکی از محلات قصاب بود و با مردم سر و کار داشتیم. از مردمی که می‌آمدند مغازه گوشت بگیرند، هیچ کس نبود که یک کیلو گوشت بگیرد! عده‌ای که وضع مالی خوبی نداشتند ۱۵۰ گرم گوشت و عده‌ای هم ۲۵۰ گرم می‌گرفتند. مثلاً یک خانواده‌ای که ۱۰ نفر بودند، ظهر ماست یا کشک می‌خوردند و شام شبشان آبگوشت با مقدار کمی گوشت بود؛ به همین قانع بودند؛ اما این هم پولش را نداشتند که بدهند.

در محله‌ی ما که شاید چهار، پنج هزار نفر جمعیت داشت؛ دو سه نفر از نظر مالی شاخص بودند و ۷۵۰ گرم گوشت می‌گرفتند.

بد نیست جوانان امروز یک مقدار در جریان قرار بگیرند. واقعاً جوی حاکم بود که اصلاً تصورش ممکن نیست! الآن اگر یک سرتیپ هم بیاید، شاید کسی اصلاً محلی بهش نمی‌گذارد؛<sup>۱</sup> ولی آن زمان، یک نیروی جزئی از

---

۱. به او اعتنایی نمی‌کردند.

شهربانی که به او می‌گفتند پاسبان، در محله برای خودش یلی<sup>۱</sup> بود. شاید طرف سواد خواندن و نوشتن هم نداشت؛ حتی درجه هم نداشت؛ یا در شهربانی چای بده بود؛ اما همه ازش حساب می‌بردند. حکومت پلیسی، خفقان و ترس و وحشتی در مردم انداخته بود که همه حساب کار خودشان را می‌کردند. مردم پلیس را که می‌دیدند، مسیرشان را عوض می‌کردند و از کوچه‌ی دیگری عبور می‌کردند.

یادم است که عده‌ی خاصی علناً باج می‌گرفتند. مثلاً مأمور شهرداری پنج‌شنبه‌ی هر هفته می‌آمد و باید ۱ تومان به او می‌دادیم. یکی دیگر از یک جای دیگر می‌آمد باید به او هم مبلغی می‌دادیم. می‌رفتیم کشتارگاه، یکی بود که باج می‌گرفت؛ اگر نمی‌دادیم، صبح مشکل پیدا می‌کردیم!

در این جو، با توجه به این که ارزش نفت بالا رفته بود، عده‌ی خیلی از مردم یک مقدار رفاه نسبی را حس می‌کردند؛ مخصوصاً آنهایی که کارمند دولت بودند؛ به یک معلم شاید آن زمان ماهیانه ۲۵۰ تومان می‌دادند و اموراتش هم می‌گذشت. حالا شاید افرادی که سر و کاری با انقلاب ندارند، می‌گویند که زمان شاه ما همچنین مبلغی حقوق می‌گرفتیم و بهترین زندگی را هم داشتیم. خب، [درست]؛ اما اینها عده‌ی خیلی بودند. در همین محله‌ای که ما بودیم، شاید دو تا یخچال بود؛ یکی دو تا ماشین بود. تازه داشت یک کم چشم مردم باز می‌شد و حس می‌کردند که یک کم دارد وضع زندگی‌شان بهتر می‌شود.

### فعالیت‌های انقلابی

با امام (ره) و انقلاب اسلامی، چگونه و از کی آشنا شدید؟  
آشنایی من با انقلاب، تقریباً در سن شانزده سالگی بود. حول و حوش سال ۵۶ زمانی که به سن تکلیف و بلوغ رسیدم.

۱. پهلوانی

البته خیلی به مطالعه علاقه داشتم. هر کتاب و مجله‌ای را که در اطرافم بود، می‌خواندم. اکثر کتاب‌های موجود در کتابخانه‌ی کانون پرورش فکری را خوانده بودم.

یک رادیوی کوچک ترانزیستوری داشتم که باهاش اخبار گوش می‌کردم. آن زمان، بیشتر، اخبار رادیو لندن در دسترس بود. یک فرستنده هم، تقریباً ساعت ده ربع کم، نمی‌دانم ملی‌گراها بودند یا کمونیست‌ها، هر شب درباره‌ی مسائل زمان شاه و جنایت و خیانتی که انجام می‌داد، یک ربع برنامه پخش می‌کرد. من اتفاقی صدایش را گرفتم و هر شب این را گوش می‌کردم و پیگیر بودم. حتی همان شبی هم که اولین جرقه‌ی انقلاب در قم زده شد و حادثه‌ی ۱۹ دی<sup>۱</sup> اتفاق افتاد، من اخبارش را گوش کردم و به اطلاع خانواده هم رساندم که این اتفاق افتاده است. همین‌طور پیگیر بودم تا اول سال ۵۷ که آقای صدوقی<sup>۲</sup> در ایام نوروز، شب‌ها مجلسی در مسجد حظیره می‌گرفتند که مقدمه‌ای شد برای مراسم شب و روز دهم فروردین که هم‌زمان با چهل‌م شهدای تبریز بود.

۱. در پی اهانت به امام خمینی در مقاله‌ای که با امضای مستعار «احمد رشیدی مطلق» در روزنامه‌ی اطلاعات به چاپ رسید، تعدادی از علما و مراجع قم در سخنرانی‌های خود، به حمایت از امام و محکومیت اهانت به ساحت ایشان پرداختند. بازاریان قم با مشاهده‌ی حرکت حوزه‌ی علمیه، تصمیم به تعطیلی مغازه‌های خود در ۱۹ دی گرفتند. روز نوزدهم دی ماه، ساواک و شهربانی، به کمک نیروهای کمکی در حوالی مدارس علمیه متمرکز شدند. سیل حرکت مردم به سوی منازل بزرگان حوزه، رفته رفته خروشان‌تر می‌شدند. نیروهای رژیم، با مشاهده حرکت عظیم مردم، تصمیم به حمله گرفتند و تیراندازی شروع شد. در این روز، عده‌ی زیادی از طلاب و مردم قم به شهادت رسیده یا مجروح شدند.

۲. آیت‌الله محمد صدوقی، سومین شهید محراب، در سال ۱۲۸۴ شمسی در خانواده‌ای روحانی در شهر یزد چشم به جهان گشود. پدر ایشان، آقامیرزا ابوطالب، یکی از روحانیون معروف یزد بود که در مسجد روضه‌ی محمدیه امام جماعت بود و مرجعیت تام داشت.

پس از رحلت آیت‌الله حائری، مسئولیت قسمت عمده‌ای از کارهای حوزه به دوش آیت‌الله صدوقی افتاد و ایشان ضمن تدریس ۴، ۵ درس در حوزه، به محضر درس آیات عظام، آیت‌الله خوانساری، آیت‌الله بروجردی، آیت‌الله صدر و آیت‌الله حجت نیز می‌رفتند.

شهید صدوقی عالم بزرگواری بود که سال‌های سال، عمر خویش را در راه اسلام سپری ساخت. او که از هیچ چیز واهمه نداشت، سرانجام در ۱۱ تیر ماه سال ۶۱ مرگی چون شهادت را که زندگی جاودانه یافتن است به جان خرید و در

محراب عبادت به دست منافقی کوردل، به ملکوت اعلی پیوست. (کاظمی، ۱۳۸۲: ص ۹۰۶ و ۹۰۷)

اولین حرکت انقلابی در یزد، در تاریخ دهم فروردین<sup>۱</sup> شروع شد. قبل از آن، آقای حسن‌پور<sup>۲</sup> که به او علی‌نفتی می‌گفتند مرتب به مغازه‌ی ما می‌آمدند و صحبت می‌کردیم. وقتی که دید من انقلابی هستم، از من دعوت کرد که شب‌ها بیا حظیره؛ یک مجلسی هست، شما هم شرکت کن. از آن به بعد، هر شب در مجلس مسجد حظیره که توسط آیت‌الله صدوقی برگزار می‌شد، شرکت می‌کردم. برنامه این‌گونه بود که در پایان سخنرانی، ۵ دقیقه، ۱۰ دقیقه، علیه رژیم شاه شعار می‌دادند. شعارها حاوی مطالب اعتراضی مانند درخواست آزادی زندانیان سیاسی و مطالبه‌ی آزادی سیاسی بود.

شب‌های اول، بین ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ نفر در حظیره جمع می‌شدند. آشنایی من با حسن انتظاری<sup>۳</sup> هم از شرکت در همان مراسم آغاز شد.

ایشان یکی دو سال از من کوچک‌تر بود. به همین دلیل ارتباط چندانی با هم نداشتیم. از محله‌ی ما چند نفر بودیم که در جلسات مسجد حظیره شرکت می‌کردیم. من بودم و انتظاری و یکی دو نفر دیگر. از شب دوم، سوم، ایشان می‌آمد دم منزل ما و دو نفری با هم می‌رفتیم.

یکی دو شب قبل از دهم فروردین، یک راهپیمایی شد. بعد از پایان مراسم، تقریباً ۲۰۰ نفر از جوانانی که آنجا بودند، به صورت شبانه، از حظیره حرکت کردند و شروع کردند شعار دادن، تا رسیدیم به میدان شهید بهشتی.<sup>۴</sup> در این مسیر، یک

۱. با نزدیک شدن چهل‌م شهادی تبریز جوشش مخصوصی در مردم ایران به چشم می‌خورد. مردم مسلمان در شهرهای تهران، اصفهان، آبادان، قزوین، تبریز و برخی دیگر از شهرهای ایران بدین مناسبت دست به تظاهرات زدند و در شهرستان یزد نیز تظاهرات مردم از شامگاه ۹ فروردین شروع شد. اوج این اعتراضات در روز دهم فروردین بود که منجر به شهادت ۴ نفر از تظاهر کنندگان گردید. (عابدی اردکانی و میرحسینی، ج ۱، ۱۳۸۷: ص ۵۶۴۴)

۲. محمدعلی حسن‌پور اشکذری، فرزند غلامرضا، معروف به علی نفتی، به سال ۱۳۱۷ در یزد متولد شد. وی که یکی از همراهان و معتمدین آیت‌الله صدوقی در استان یزد بود، در تاریخ ۱۳۶۰/۷/۱۳ توسط اعضای سازمان مجاهدین خلق در مغازه‌اش به شهادت رسید. (کاظمینی، ۱۳۸۲: ص ۴۴۵)

۳. حسن انتظاری فرزند غلامحسین در تاریخ ۱۳۴۱/۱/۳ در یزد دیده به جهان گشود. وی در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۲ در عملیات بدر (شرق دجله) به شهادت رسید. حسن در موقع شهادت، فرماندهی گردان امام علی (ع) تیپ مستقل ۱۸ الغدیر بود. (کاظمینی، ۱۳۸۲: ص ۲۰۲)

۴. یکی از میادین مرکز شهر یزد است که قبل از انقلاب به میدان پهلوی مشهور بود. چون مجسمه‌ی شاه در آن میدان نصب شده بود، به آن میدان مجسمه هم می‌گفتند. بعد از انقلاب به میدان مجاهدین تغییر نام داد. در پی حادثه‌ی هفتم تیرماه ۶۱ و شهادت آیت‌الله بهشتی و هفتاد و دو تن از یاران او، این میدان، به نام شهید بهشتی نام‌گذاری شد.

مقدار شیشه‌های بانک‌ها را شکستند و بعد هم متفرق شدیم. این برنامه ادامه داشت و ما با شهید انتظاری، جزء کسانی بودیم که در این برنامه شرکت داشتیم. یک روز - تقریباً اردیبهشت سال ۵۷ - حسن انتظاری به من گفت: «انقلاب دارد پا می‌گیرد. باید یک کاری انجام بدهیم؛ شما هم بیا.» اولین گروهی که تشکیل دادیم، ایشان بود و من بودم و آقای جعفر حمیدیا که الآن جانباز هستند. سه نفری کار پخش اعلامیه و شعار نویسی را شروع کردیم. یک مدتی که با هم کار کردیم، یک روز ایشان گفت: «مامی خواهیم برای توزیع و پخش اعلامیه و فرمایشات حضرت امام درباره‌ی انقلاب، در سطح خیلی وسیعی‌ای کاری انجام بدهیم. شما هم بیا با هم باشیم.» گفتم: «مشکلی ندارد.» ایشان گفت: «در شهرستان تفت یک مدرسه‌ای هست. باید برویم و دستگاه پلی‌کپی این مدرسه را برداریم و بیاورم.»

#### نمی‌توانستید دستگاه را از بازار تهیه کنید؟

اگر می‌خواستیم از بازار تهیه بکنیم، از طرفی بودجه و امکانات نبود و از طرفی هم ممکن بود به اطلاع ساواک برسد؛ چون کنترل، خیلی شدید بود. یعنی ساواک، نبض همه چیز را در دست داشت. ایشان گفت: «مدرسه که تعطیل می‌شود، خدمتگذار به خانه می‌رود و حول و حوش ساعت ۱۰ شب می‌آید. در این فاصله ما می‌توانیم برویم و دستگاه را از داخل مدرسه برداریم.»

من یک موتور یاماها ۸۰ داشتم. به اتفاق حسن انتظاری از یزد به سمت شهرستان تفت حرکت کردیم. مدرسه، نزدیک پاسگاه ژاندارمری بود. گفتم: «اینجا در دید پاسگاه است و خطر دارد!» گفت: «نه! همین نکته‌ی خیلی مثبت و خوبی است؛ چون نزدیک ژاندارمری هستیم، هیچ‌کس فکر نمی‌کند که کسی این اقدام را انجام بدهد.»

حول و حوش ساعت یک ربع به پنج رسیدیم آنجا. وارد مدرسه شدیم. بعد از شکستن شیشه‌ی بالای اتاقی که دستگاه تکثیر داخل آن بود، حسن با مهارت خاصی وارد اتاق شد؛ درِ اتاق را از داخل باز کرد و من هم داخل اتاق

شدم. به این ترتیب اولین عملیات خودمان را شروع کردیم. برنامه‌ی ما، تقریباً یک ربع، ۲۰ دقیقه‌ای طول کشید. هوا دیگر تاریک شد؛ یک دستگاه پلی‌کپی بزرگی بود که با دست کار می‌کرد. دستگاه را گذاشتیم داخل یک رومیزی و حرکت کردیم.

یاماها‌ی ۸۰ موتور کوچکی است. من نشستم جلو. تقریباً روی باک موتور نشستم. دستگاه را پشت خود گذاشتم؛ حسن هم هم به زور نشست عقب موتور و با این وضعیت، به سمت یزد حرکت کردیم. نزدیکی‌های یزد که رسیدیم، آقای انتظاری گفت: «داخل شهر نمی‌رویم. شاید ما را شناسایی کنند و مشکلاتی داشته باشیم.» نرسیده به باغ خان که الآن پادگان شهید بهشتی است، یک آب انبار بود. گفت: «دوست من که مسئول گروه هست و ما را هدایت می‌کند، ماشین دارد. او می‌آید و این را می‌برد.» دستگاه را گذاشتیم داخل آب انبار و به سمت یزد رفتیم.

چند روز بعد گفت: «دستگاه کم است. مدرسه‌ای را شناسایی کرده‌ام. برویم مدرسه و یکی دیگر هم بیاوریم» گفتم: «برویم.»

ساعت ۱۲ شب حرکت کردیم. رفتیم بلوار بسیج فعلی. البته آن موقع کوچه بود؛ هنوز بلوار نشده بود. انتهای خیابان مهدی (عج)، یک مدرسه بود. ایشان چند تا پیچ‌گوشتی بزرگ خریده بود. شیشه را شکست و [رفتیم داخل]. یک جوان ۱۶-۱۵ ساله! وحشت ما را فرا گرفته بود؛ اما ایشان، در کمال خونسردی، دستگاه تایپ و یک منگنه‌زن را برداشت و آوردیم دادیم به همان بنده‌ی خدا.

#### شما مسئول گروه را می‌شناختید؟

نه. همین را می‌خواهم بگویم. بعد از سه، چهار مورد، گفتم: «آقای انتظاری! شما اگر می‌خواهید اعلامیه چاپ کنید، یک دستگاه پلی‌کپی و یک دستگاه تایپ بس است. دیگر چه چیز می‌خواهی! حالا دوباره برویم در مدرسه‌ای را بشکنیم و دیوارش خراب کنیم و دستگاه بیاوریم، کار صحیحی نیست؛ جنبه‌ی شرعی ندارد.» گفت: «مسئول ما می‌گوید می‌خواهیم یک



کار بزرگ کشوری انجام بدهیم. باید پنج، شش تا دستگاه باشد. از بابایش که آیت‌الله هست مسئله‌اش را پرسیده و اشکالی ندارد.» گفتم: «خیلی خب.»

یک روز آقای انتظاری را به صورت مخفیانه تعقیب کردم. پشت سرش رفتم، دیدم بله! رفت در خانه‌ی یکی از علمای یزد، (خدا رحمتش کند). دیگر مطمئن شدم. گفتیم [مسئول گروه] پسر ایشان هست و خلاصه ایشان هم یکی از روحانیون بزرگ شهر یزد هستند و حتماً برنامه‌ای دارند.

سه، چهار مورد دیگر هم همین‌طور برنامه‌ای داشتیم. فکر کنم پنج، شش تا دستگاه پلی‌کی جمع کردیم و دستگاه‌ها توسط شهید حسن انتظاری تحویل سر تیم داده‌شد.

یک دوست دیگری هم داشتیم به نام سعید. آقای انتظاری ایشان را آورده بود داخل گروه احساس کردم ایشان برای کار انقلابی مناسب نیست. پدرش کارمند یک اداره بود. به آقای انتظاری گفتم: «این، آخرش کار دستان می‌دهد. او را از گروه حذف کن!» خیلی صحبت کردیم و بحث کردیم. من اوقاتم تلخ شد و گفتم: «دیگر با شما نمی‌آیم.» گفت: «حالا این دفعه‌ی دیگر را برویم.» طرف‌های امیرآباد حول وحوش حسینه‌ی آقا، یک مدرسه‌ای بود. رفتیم آنجا. بعد از ظهر بود. نمی‌دانم چطور شد که فرآش مدرسه برگشت. مجبور شدیم منطقه را ترک کنیم. موتور سعید که یک موتور گازی بود، آنجا ماند. رفته بود خانه، باباش گفته بود موتور کجاست؟ سعید هم قضیه را گفته بود. باباش هم رفته بود و موضوع را به شهربانی گفته بود.

#### مشکل ساز شد؟

بله. اصلاً خبر نداشتیم. بعد از ظهرش سعید به حسن گفته بود که من به پدرم گفتم؛ او هم ترسیده و به شهربانی اطلاع داده‌است.

آقای انتظاری آمدند که سر تیم گفته‌اند، دستگاه‌ها نباید توی خانه‌ی ما باشد. باید سریع اینجا را تخلیه کنیم. ما در حسن‌آباد یک باغ داشتیم. با آقای انتظاری رفتیم چاله‌ای کنده‌ایم تا دستگاه‌ها را ببریم آنجا مخفی کنیم.

فردای آنروز، روزی بود که طبس زلزله شده بود. من یک روزنامه خریده بودم و داخل کوچه، کنار منزلمان، با چند نفر دیگر اخبار زلزله‌ی طبس را می‌خواندیم. یک دفعه کوچه شلوغ شد. ماشین‌های شهربانی آمدند داخل کوچه و هر کس را که می‌دیدند می‌گرفتند. آن زمان شاید در کل شهربانی یزد یکی یا دو تا سرهنگ بیشتر نبود. سرهنگ‌ها و تمام نیروهایشان، حدود ۲۰ نفر، از ماشین‌ها پیاده شدند و هر کسی را که می‌دیدند می‌گرفتند. دیدم سعید هم جلوی یکی از ماشین‌های شهربانی نشسته و آنها را راهنمایی می‌کند. داداش ما را گرفتند؛ بابایم را گرفتند. من گفتم: «همه را رها کنید. حسینی من هستم!» من را گذاشتند جلوی ماشین. از جای حسن پرسیدند. برای اینکه آنها را گمراه کنم و وقت را از آنها بگیرم، یکی دو ساعتی آنها را در جاهای مختلف شهر چرخاندم. در نهایت به شهربانی منتقل شدم. از همان ابتدا شروع کردند به کتک زدن. اول با سیلی و بعدش هم فلکم کردند. من را خواباندند آنجا و تقریباً نیم ساعتی مرتب می‌زدند کف پا. هر چه زدند گفتم خبر ندارم. دیدند نه! فایده ندارد. آمدند دستبند قپانی زدند.<sup>۱</sup> از پشت دستان را بستند و محکم دستبند قپانی زدند. گفتند: «حالا اعتراف کن. پدرت در می‌آید.» نیم ساعتی شد؛ یک آجر گذاشتند پشتش. دوباره نیم ساعتی گذشت، این بار دو تا آجر گذاشتند پشتش. دوباره سه تا آجر گذاشتند پشتش. حدود دو، سه ساعت این جوری بود تا ظهر شد. یکی از مأمورها گفت: «چرا آلکی خودت را اذیت می‌کنی؟ ما دستگاه‌ها را پیدا کردیم و آوردیم. این هم ریاستان است. شما بیخود خودت را شکنجه نده.»

### مسئول تیمتان هم آمده بود؟

بله! آنجا نشسته بود. آقای حمیدیا را هم آوردند. آن موقع متوجه شدم که همه‌ی اعضای گروه دستگیر شده‌اند.

۱. دستبند قپانی بستن، نوعی شکنجه است. یک دست شخص را از بالای شانه و دست دیگر او را از پشت به هم نزدیک می‌کنند و روی مچ دست‌ها یک دستبند فلزی می‌زنند. درد این شکنجه بسیار زیاد است و به بدن آسیب می‌زند.

### سرنوشت آقای انتظاری چه شد؟

همان زمان که رفته بودند سرتیم را بگیرند، ایشان (حسن انتظاری) داخل کوچه‌ی سرتیم بوده‌است. این‌ها می‌آیند که او را بگیرند، آقای انتظاری متوجه می‌شود و فرار می‌کند. پلیس‌ها تا میدان مجاهدین تعقیبش می‌کنند؛ حتی می‌گفتند برایش اسلحه کشیدند؛ خنجر پرتاب کردند. خلاصه حسن انتظاری فرار کرد و رفت زاهدان؛ چند روزی آنجا بود تا کم‌کم سر و صداها خوابید و برگشت. ما که اینجا بودیم، همه دستگیر شدیم.

### بارزترین ویژگی آقای انتظاری چه بود؟

اخلاص عجیبی داشت. من یادم است که حسن انتظاری، با این که تقریباً ۱۵ سالش بود، هر جایی که می‌رفتیم، ایشان اول می‌آمد مسجد، دو رکعت نماز می‌خواند و بعد کارهایمان را انجام می‌دادیم.

### پرونده‌ی شما دست ساواک بود؟

نه! چون سرتیم، پسر یکی از افراد سر شناس یزد بود، دیگر جنبه‌ی سیاسی به آن ندادند که دست ساواک بیفتد و کار به آنجاها بکشد. یکی دو روزی آنجا بودیم تا کم‌کم پرونده [تکمیل] شد. فکر کنم دایی ایشان سند آوردند و خلاصه آزاد شدیم. بعداً متوجه شدیم که قضیه‌ی دستگیری ما، واقعاً لطف خدا بود. انقلاب که پیروز شد، معلوم شد سازمان مجاهدین خلق به بعضی از مبارزین خط می‌دادند.

برنامه‌ی کار سازمان مجاهدین خلق این بود که به یک عده از جوانان می‌گفتند بیاید این کار را بکنید. مثلاً می‌گفتند یک کار گروهی انجام بدهند تا آنها را بسنجند. نهایتاً [فرد مورد نظر] در یکی از این عملیات‌ها دستگیر می‌شد. وقتی می‌رفت زندان، از لحاظ فکری روی او کار می‌کردند و آن جوری که می‌خواستند تغییرش می‌دادند. [ماجرای] یکی از بچه‌های یزد، که بچه‌محل ما هم بود و بعداً به عنوان یکی از سران شاخه‌های منافقین در مشهد اعدام شد، همچنین چیزی بود. ایشان هم اول، رساله‌ی امام داشت؛ اما دستگیر شد و ۶ ماه در زندان بود. آنجا جذب سازمان مجاهدین شد.

یعنی سازمان مجاهدین خلق تو حکومت پهلوی هم نفوذ داشت؟

نه. در حکومت پهلوی نفوذ نداشتند. آنها سعی می‌کردند با ورود در زندان‌ها، جوانان انقلابی را به سمت افکار خودشان جذب کنند.

**منافقین (سازمان مجاهدین خلق) هم علیه شاه فعالیت سیاسی می‌کرد؟**

بله! آن زمان معروف بودند که با دستگاه رژیم پهلوی مبارزه می‌کنند و بعضی از جوانان که در خط انقلاب بودند، علاقه‌مند بودند که عضو این سازمان بشوند. آن زمان، این‌ها به عنوان افراد مبارز مطرح بودند. این‌ها منتظر بودند که ما هم یک همچین کارهایی انجام بدهیم تا ما را امتحان کنند و بعدش هم از این طریق جذبمان کنند. لطف خدا بود که اول انقلاب، ما در دام این‌ها نیفتادیم. اگر زندان رفته بودیم، ممکن بود در آنجا تحت تأثیر تبلیغات و افکار انحرافی قرار بگیریم. خلاصی از آنها، کار خیلی دشواری بود.

بعداً دو نفر دیگر به ما اضافه شدند. آنها دیگر خیلی خطرناک بودند. هر روز می‌گفتند باید عملیات انجام بدهیم. یک نفرشان می‌گفت: «همسایه‌ی ما پاسبان است؛ باید برویم ترورش کنیم و اسلحه‌اش را برداریم و کارهای عملیاتی انجام بدهیم.» خلاصه هر روز نقشه می‌کشیدند. به این نتیجه رسیدیم که خودمان را از لحاظ رزمی و آمادگی جسمانی تقویت کنیم. برای همین هر روز بعد از ظهر همراه حسن می‌رفتیم در بیابان‌های حومه‌ی یزد و به اصطلاح خودمان عملیات آمادگی جسمانی و رزمی انجام می‌دادیم؛ سینه خیز می‌رفتیم. آقای انتظاری چند تا نارنجک دست‌ساز آورده بود؛ آنجا امتحان کردیم و منفجر کردیم.

**نارنجک دست‌ساز چه بود؟**

سه راهی چدنی آب بود که اطرافش را با درپوش فلزی می‌بستند، داخلش را باروت می‌ریختند و فتیله می‌کاشتند. خلاصه داشتیم وارد فازی می‌شدیم که عملیات انجام بدهیم؛ ساواکی پیدا کنیم و ترور کنیم؛ مأمور شهربانی را ترور کنیم و اسلحه‌اش را برداریم. توی این فکرها بودیم که حسن حسینیان<sup>۱</sup> هم آمد و به ما ملحق شد. ایشان فرهنگی، فهمیده و با بصیرت

۱. محمدحسن حسینیان فرزند محمدعلی در سال ۱۳۳۹ در شهر یزد دیده به جهان گشود. حسینیان که از بین تمام مشاغل، معلمی را برگزیده بود و در کسوت مربی تربیتی انجام وظیفه می‌کرد، در تاریخ ۱۳۶۴/۱۱/۲۱ در جزیره‌ی

ام‌الرصاص به شهادت رسید. (آرشیو اداری کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس یزد)

بود. همان زمان یک نفر دیگر به ما اضافه شده بود که هر روز ما را به شلوغ بازی و ترور و کارهای نظامی تشویق می‌کرد؛ اما آقای حسینیان گفت: «اولین کار این است که ما از نظر فرهنگی خودمان را تقویت کنیم. تا خودمان را از لحاظ فرهنگی تقویت نکنیم، این کارها اشتباه است و ممکن است به خطا برویم.» ایشان ما را تشویق کرد که به دنبال مطالعه برویم. کارهای فرهنگی انجام بدهیم و اعلامیه چاپ کنیم. کلاس عربی و جلسات فرهنگی برایمان گذاشت. ورود ایشان به جمع ما مبارک بود؛ چرا که گروه از فاضل نظامی و کارهای غیر اصولی خارج شد. الحمدلله که انقلاب اسلامی با رهبری پیامبرگونه حضرت امام خمینی (ره) به سرعت به پیروزی رسید؛ و فعالیت‌های خود جوش به نحو صحیح هدایت شد.

#### نقش روحانیت، به خصوص شهید صدوقی چه بود؟

آیت‌الله صدوقی به تمام معنی رهبری کل جریان را به عهده داشت. اصلاً یزد، دست ایشان بود؛ مثلاً همان وقتی که ما دستگیر شدیم، مادرم به اتفاق مادر آقای حسن انتظاری به منزل آیت‌الله صدوقی رفته بودند و تقاضای پیگیری کرده بودند که مساعدت ایشان نقش زیادی در آزاد شدن ما داشت.

#### نفوذ یک روحانی، چه سرّی دارد؟

وقتی که بندگی خدا بکنی، اخلاص داشته باشی، خدا کمک می‌کند. سرّش همین است. ایشان با تدبیر، سیاست و شجاعتی که داشتند، واقعاً بی‌نظیر بودند. همان زمان، یعنی ۶ ماه قبل از انقلاب، نبض یزد دست ایشان بود. حالا، ما یک عده جوانان خام، می‌گفتیم ایشان دارد با دستگاه مماشات می‌کند؛ باید کارهای شدیدتری انجام بدهیم. در حالی که همه چیز تحت کنترل ایشان بود و با کمترین تلفات و صدمات، یزد را رهبری می‌کردند و کارهای بزرگی در یزد انجام می‌شد.

#### از حادثه‌ی دهم فروردین ۵۷ چیزی به خاطر دارید؟

تقریباً ساعت ۹ صبح، بعد از سخنرانی آقای راشد یزدی، حاضرین از مسجد حظیره بیرون آمدند و راهپیمایی شروع شد. آمدم وسط جمعیت. احتیاط می‌کردم. عده‌ای از جوانان دانشجوی یزدی و شهرستانی، شور

انقلابی آنها را گرفته بود و در رأس جمعیت شعار می دادند. حدود صد متر مانده بود به چهار راه امیرچقماق - چهار راه شهدا - صدای تیراندازی به گوش رسید و مأمورین رژیم شاه که در وسط چهارراه امیر چقماق راه را بر تظاهرکنندگان بسته بودند به سوی مردم تیراندازی کردند و حرکت جمعیت متوقف شد. عده‌ای به سمت کوچه‌های اطراف رفتند و بقیه هم به سمت مسجد حظیره برگشتند.

من که وسط جمعیت بودم، اول جمعیت قرار گرفتم، رفتم صف اول. سریع آمدم نزدیک پیاده‌رو. اینجا، اولین شهید را دیدم. استاد بنا بود، تیر خورده بود توی سرش و همانجا شهید شده بود. ایشان شهید استاد رضا نامدار بود. اولین باری بود که من شهید و صحنه‌ی جنگ و صحنه‌ی کشته شدن کسی را می‌دیدم. به کمک دوستانی که آنجا بودند، ایشان را آوردیم داخل کوچه و او را بردیم داخل یک آب انبار. یکی دو ساعتی درگیری ادامه داشت؛ مأمورها تیراندازی می‌کردند و جوانان تظاهر کننده به سوی مأمورین سنگ می‌انداختند؛ تا ظهر این برنامه ادامه داشت؛ تا این که جمعیت کاملاً متفرق شدند.

در برنامه‌های دیگر هم توفیق حضور داشتم. روزی که حسینعلی زنبق<sup>۱</sup> به شهادت رسید، روزی که مجسمه را پایین آوردند، اکثر جاها که جوانان بودند من هم بودم.

یکی از جاهایی که تظاهرات خود جوش از آنجا شروع می‌شد، هنرستانی بود که در آن تحصیل می‌کردم. هر روز به بهانه‌های مختلف هنرستان را تعطیل می‌کردند. یک روز هم چند تا از بچه‌های هنرستان گفتند باید برویم دبیرستان‌هایی که جرئت تعطیل کردن و شرکت در تظاهرات ندارند را با خود همراه کنیم. از هنرستان به طرف دبیرستان ایرانشهر حرکت کردیم. پس از برگزاری تظاهرات در حیاط مدرسه، کلاس‌ها را تعطیل کردیم و به سمت چند مدرسه‌ی دیگر به راه افتادیم. در مسیر هم نمادهایی که نام منحوس شاه بر آنها بود را تخریب کردیم.

۱. حسینعلی زنبق فرزند محمد به سال ۱۳۳۲ در یزد به دنیا آمد. وی در تاریخ ۱۳۵۷/۸/۳۰ هم‌زمان با اوج‌گیری حرکت‌های انقلابی مردم، در یزد به شهادت رسید. شهید زنبق هنگام شهادت کارمند نیروگاه بود. (آرشیو اداری کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس یزد)

### آن روزها، آینده را چگونه پیش‌بینی می‌کردید؟

در اوایل، با وجود ارتش و پشتیبانی آمریکا و غرب، سقوط شاه غیر ممکن به نظر می‌رسید؛ ولی قدرت الهی و معنوی امام به همه نیرو می‌داد و همه را امیدوار می‌کرد که با تمام توان به صحنه بیایند.

نفس پاک امام، باعث شد جوانانی که یک کم زمینه داشتند و مستعد بودند، وارد صحنه شوند و بدون هیچ گونه چشم‌داشتی در راه انقلاب و اسلام فداکاری کنند. یعنی دست کس دیگری در کار بود. هیچ کس دنبال این نبود که بیاید پستی یا مقامی بگیرد. اصلاً این افکار و برنامه‌ها نبود.

### بعد از پیروزی انقلاب شغل خاصی انتخاب کردید؟

یکی دو ماه بعد از انقلاب، همان زمان که کمیته بود، یکی از دوستان، ما را دعوت کرد که به آنجا بروم، من هم رفتم. من جوان بودم. یک عده‌ای آنجا بودند که به مذاقم خوش نیامد. رفتم جهاد سازندگی. ماه رمضان هم بود.

کار کردن، مثلاً کار بنایی، آن هم در تابستان، برای من سخت بود؛ ولی شور انقلابی و خدمت کردن برای مردم، سختی‌ها و مشکلات را قابل تحمل می‌کرد.

هر روز، در آفتاب گرم ماه مبارک رمضان، می‌رفتیم جهاد سازندگی و در روستاهای اطراف مثل شرف‌آباد و بُندرآباد و روستاهای بلوک پایین<sup>۱</sup>، یک ماه تابستان را با دهان روزه، بدون هیچ گونه چشم‌داشتی، مسجد تعمیر می‌کردیم، غسل‌خانه برایشان می‌ساختیم و کارهای جهادی انجام می‌دادیم. یکی دو ماهی آنجا بودم و بعد رفتم برای سربازی.

### خدمت مقدس سربازی

آبان سال ۱۳۵۸ بود که رفتم سربازی. فکر کنم بعد از انقلاب، یک دوره قبل از ما بردند. دومین دوره، دیپلمه‌های معدل بالا را جهت خدمت سربازی احضار کردند، من هم جهت آموزش سربازی به پادگان زابل اعزام شدم.

۱. رستاق سفلی یا آن طرف ریگ را روستاهای علی آباد، حاجی آباد، بندرآباد، اسلام آباد، همت آباد، جلال آباد، مهدی آباد، صدرآباد، شرف آباد، عزآباد، جمال آباد، شمسی، ابراهیم آباد، حجت آباد، محمد آباد و جهان آباد را دربرمی گرفت که تقسیمات کشوری سال ۱۳۷۷ روستاهای محمد آباد، حجت آباد و جهان آباد را به میبد ملحق کرد. (میردهقان اشکذری، ۱۳۹۳: ص ۵۱ تا ۵۲)

بعد از دوره‌ی آموزشی، تقسیم شدیم و افتادم شهرکرد. درست یادم است، روز ۲۲ بهمن سال ۵۸ بود که من رسیدم شهرکرد. برف سنگینی آمده بود. در همان برف‌ها، برنامه‌ی رژه به مناسبت اولین سال پیروزی انقلاب برگزار شد.

در استان چهارمحال و بختیاری، یک روستایی بود به نام فارسان که بعد از تقسیم، به عنوان سهمیه‌ی پاسگاه فارسان به آنجا اعزام شدم. در این پاسگاه، شش نفر بودیم.

شهرکرد، با اینکه منطقه‌ی محرومی بود؛ ولی اوضاع سیاسی‌اش خیلی متشنج بود. انواع و اقسام مجلات و روزنامه‌ها، از پیکار گرفته تا نیروهای کمونیستی و سازمان مجاهدین خلق، [پیدا می‌شد]. بهترین روزنامه‌ای که می‌شد آنجا پیدا کنی، روزنامه‌ی انقلاب اسلامی بود که مال بنی‌صدر بود. این دیگر از همه‌شان مثلاً بهتر بود. یک جو این‌چنینی حاکم بود.

جو پاسگاه اول انقلاب، جو متشنجی بود. در این پاسگاه، فقط من نماز می‌خواندم و به اصطلاح آن زمان، انقلابی بودم. این ۵ نفری که بودند، هر کدامشان با انقلاب به نحوی مشکل داشتند.

یکی بود که برادرش را اعدام کرده بودند. این ضدانقلاب بود. یکی دیگر بود که برادرش جزء حزب کومله بود. این‌ها مرتب علیه انقلاب صحبت می‌کردند و به انقلاب توهین می‌کردند. من هر روز با این‌ها جنگ و دعوا و خلاصه اعصاب خردکنی داشتم.

رئیس پاسگاه استوار اهل اصفهان بود که هوای من را داشت. مرتب مرخصی می‌داد. من هم که می‌رفتم یزد، شیرینی‌ای چیزی برایش می‌آوردم. من با شور انقلابی آمده‌بودم که در این منطقه خدمت کنم؛ دیدم نه، اوضاع خیلی خراب است. فشار عجیبی به من وارد شده بود. سه ماه، تا اوایل اردیبهشت آنجا بودم تا اینکه رئیس پاسگاه عوض شد.

یک روز رئیس پاسگاه گفت: شما می‌توانی معاف شوی. گفت: «برو خودت را معاف کن! بیخود خودت را معطل کردی چه کنی؟»



### در همان شرایط سخت پاسگاه بود که گفت برو؟

بله؛ ولی زیر بار نمی‌رفتم. می‌گفتم نه! حتماً باید خدمت کنم. به هر ترتیب نامه را گرفتم و خیلی سریع رفتم اصفهان کمیسیون پزشکی. در عرض دو روز رفتم کمیسیون و معاف شدم. خیلی جالب بود. بنده‌ی خدا گفت: «اگر می‌توانی تا آخر وقت بنشین یا فردا صبح بیا نامه را بگیر. نامه‌ات آماده می‌شود.» گفتم: «نه!» گفتند: «ما برایت می‌فرستیم. دو، سه روز دیگر نامه می‌آید.» آمدم سر خدمت. یک روز، یک هفته، دو هفته، بیست روز، یک ماه شد؛ دیدم نه، هیچ خبری نشد. یک روز مرخصی گرفتم و رفتم اصفهان. دیدم نامه، زیر دست همان بنده‌ی خدا، تکان نخورده است. نامه را گرفتم و از آنجا ترخیص شدم و آمدم یزد.

### عضویت در سپاه

#### چگونه و کی وارد سپاه شدید؟

یزد که رسیدم، حول و حوش شهریور سال ۵۹ بود. آقای حسینیان برای خدمت سربازی به منطقه‌ی بلوچستان و شهرستان خاش در مجاورت سراوان رفته بود و با بچه‌های پاسدار یزدی که در سپاه سراوان خدمت می‌کردند، در ارتباط بود پیشنهاد کرد که اگر می‌خواهی خدمتی انجام بدهی بیا به منطقه‌ی محروم سیستان و بلوچستان که کمبود نیرو در آنجا محسوس است. ماندن در یزد بی‌فایده است. به یکی از دوستانش به نام اکبر ساعی شاهی که آنجا فرمانده سپاه بود، نامه‌ای نوشت و مرا معرفی کرد.

می‌خواستم یک جایی باشد که خدمتی انجام بدهم و بتوانم مؤثر باشم. ۱۲ شهریور سال ۵۹ یکه و تنها رسیدم سپاه سراوان. پدر و مادرم خیلی مخالفت می‌کردند؛ گفتم چاره‌ای نیست؛ من یکی دو روزه می‌روم و برمی‌گردم.

#### یزدی‌ها هم آنجا بودند؟

بله! یزدی‌ها بودند؛ اصفهانی‌ها بودند؛ ولی در سال ۵۹ نبض آنجا دست بچه‌های یزدی بود. شهر سراوان از توابع استان سیستان و بلوچستان و هم‌مرز با پاکستان است که یک عده از بچه‌های یزدی سپاه آنجا را تشکیل داده بودند.

تعدادی از بچه‌های تهران به عنوان بسیجی و اعزام به جبهه آورده بودند آنجا. ظاهراً در آن مقطع، در جبهه نیرو نیاز نبود. یک نفرشان که حدوداً ۵۰ سال داشت، خیلی اظهار دل‌شکستگی می‌کرد. گریه می‌کرد و ناراحت بود. گفتم: «چرا ناراحتی؟» گفت: «من ازدواج کردم و دو تا بچه هم دارم. با خانمم اختلاف دارم و از خانه بیرونم کرده است. دیگر از دنیا سیر شده‌ام. کاش می‌رفتم جبهه و شهید می‌شدم.» ناراحت بود که چرا او را به سیستان و بلوچستان آورده‌اند.

این موضوع در ذهن و خاطر من بود تا وقتی که برای مرخصی به یزد آمدم. پدر خانمم داشت تعریف می‌کرد که عجب روزگاری شده، مردم دخترشان را به افغانی می‌دهند. گفتم: «کی این کار را کرده؟» گفت: «یک بنده‌ی خدا آمده پهلوی ما که حاجی من دختر دوم عمویم را می‌خواهم؛ اما می‌گویند تا دختر اولی ازدواج نکند ما این دختر را به شما نمی‌دهیم.» دختر اولی آنها مشکل کوچکی داشت. کور رنگی داشت و شب خوب نمی‌دید. می‌خواستند به افغانی شوهرش بدهند. بعد گفت: «شما هیچ‌کس را سراغ داری که این دختر را شوهرش بدهیم؟» تا این جمله را گفت، گفتم: «یک بنده‌ی خدا آنجا می‌خواهد ازدواج کند. اگر امکانش هست برای ایشان خواستگاری کنیم.» زنگ زدند و صحبت کردند؛ گفتند مشکلی ندارد.

من برگشتم سیستان و بلوچستان و به آقای سلیمی گفتم: «آقای سلیمی! نمی‌خواهی ازدواج کنی؟» گفت: «چرا ازدواج می‌کنم.» سریع مرخصی گرفتیم؛ با آقای سلیمی آمدم یزد و ازدواج پا گرفت. برای خرید که رفتیم، متوجه شدم که اصلاً پول ندارد. از این طرف آن طرف ده هزار تومان پول قرض کردم؛ آقا را بردم بازار و مقدمات ازدواج فراهم شد. ایشان چند سال آنجا بود و بعداً آمد یزد و یک مغازه باز کرد. تا چند سال هم با ما رفت و آمد داشت؛ اما الآن خبری از او ندارم.

### از دوستان زمان انقلاب چه کسانی آنجا بودند؟

کسی نبود. آنجا یک گروهی بودند به نام گروه آقای حسینی‌زاده. آقای ساعی شاهی، آقای مختار، حاج عباس دهقان و... رفته بودند آنجا؛ کلاً بچه‌های یزدی آنجا بودند و سپاه آنجا را تقریباً بچه‌های یزد تشکیل می‌دادند.

### سیستان بلوچستان ناامن بود؟

بله. آنجا ناامنی بود. یکی دو بار آنجا درگیری شد که ۳۳ نفر ژاندارم را در یک کمین شهید کردند.

من یادم است مرخصی که می‌آمدم، وقتی می‌خواستم بروم سیستان و بلوچستان، پدرم می‌گفتند: «هر جایی که می‌خواهی بروی برو؛ ولی سیستان بلوچستان نرو! اشرار سر آدم از پشت می‌برند. برو جبهه!»

### مخالفان از چه گروه‌هایی بودند؟

آنجا اشرار مسلح و قاچاق‌چیان فعالیت داشتند. اینها به تناسب حال خودشان، درگیری پیش می‌آوردند.

سیستان و بلوچستان اشرارخیز بود. خان‌های آنجا هم برای خودشان دار و دسته‌ای داشتند. به عنوان مثال خلیل خان گمشادزهی، یکی از اینها بود. مرز ایران و پاکستان هم که مثل اتوبان باز بود و مرتب تردد داشت. اینها یک جرم و جنایتی انجام می‌دادند و خیلی راحت، یک ساعت بعدش در پاکستان بودند. دولت پاکستان هم فقط روزها حکومت داشت. شب که می‌شد، خارج از شهر، اصلاً هیچ اقتداری نداشت و حکومت دست همین گروه‌ها بود. هر کاری دلشان می‌خواست می‌کردند. با توجه به اینکه اول انقلاب بود، دست‌های بیگانه هم در کار بود.

### مسئولیت شما چه بود؟

یکی از دوستان یزدی به نام آقای یآوری، سه، چهار ماه در منطقه مانده بود؛ می‌خواست بیاید یزد و ازدواج کند. یک ماشین سیمرغ نو هم بود که تازه به سپاه سراوان داده بودند و تحویل آقای یآوری بود. به ایشان مرخصی نمی‌دادند، می‌گفتند که اگر بروی، این ماشین را به چه کسی تحویل بدهیم؟ ایشان آمد پهلوی ما که آقای حسینی این سیمرغ طلایی، بهترین ماشین اینجاست و من نمی‌خواهم دست همه کس بیفتد. تو خیلی پسر خوبی هستی؛ این ماشین دست شما باشد. گفت: «ماشین را تحویل بگیر و خراب نکن. من می‌روم یزد و تا هفت یا هشت روز دیگر می‌آیم. ان شاء الله ازدواج می‌کنم و می‌آیم.» ماشین سیمرغ طلایی را تحویل من داد و رفت.

من دو، سه ماه اول راننده‌ی ماشین بودم. نیروهای ژاندارمری در منطقه مستقر شده بودند. یک گردان از زاهدان بود و یک سرهنگی هم آنجا بود که می‌خواستند منطقه را پاکسازی کنند. ما هر روز، حدوداً ساعت ۵ صبح، بعد از نماز حرکت می‌کردیم و می‌رفتم کل منطقه را گشت می‌زدیم و پاکسازی می‌کردیم. از صبح که می‌رفتیم، ساعت ۱۰ و ۱۱ شب برمی‌گشتیم. گاهی ۱۷ ساعت، ۱۸ ساعت، ۲۰ ساعت داخل ماشین بودیم. در جاده‌های خاکی و کوهستانی رانندگی می‌کردیم. شب‌ها که برمی‌گشتیم، پشت ماشین که می‌نشستم، کاملاً خواب بودم. ماشین مرتب می‌خورد به کنار جاده و از خواب بیدار می‌شدم!

**در پاکسازی و تأمین امنیت سیستان و بلوچستان، سپاه و ژاندارمری مشترک عمل می‌کردند؟**

بعد از آنکه ۳۳ نفر از نیروهای ژاندارمری در کمین اشرار قرار گرفتند و خیلی مظلومانه به شهادت رسیدند، از مناطق دیگر نیروهای کمکی آمدند و بین نیروهای سپاه و ژاندارمری برای پاکسازی منطقه از لوٹ اشرار هماهنگی به وجود آمد.

**شما اصلاً در درگیری‌های کردستان حضور نداشتید؟**

نه، من سه سال اول، کلاً سیستان و بلوچستان بودم؛ منتها در فواصل این سه سال، جبهه هم می‌رفتم. سال ۵۹ رفتم جبهه، سال سال ۶۰ هم برای عملیات‌های فتح‌المبین و بیت‌المقدس، دوباره از آنجا به جبهه رفتم.

**چگونه از شروع جنگ باخبر شدید؟**

حدود بیست روزی آنجا بودم که یک روز گفتند: «عراق، به ایران حمله کرده و جنگ شروع شده‌است.»

حالا بد نیست یک خاطره‌ی زیبایی هم از آنجا تعریف کنم. فکر کنم یک روز بعد از شروع جنگ بود. گفته بودند همه آماده باشید و حواستان جمع باشد. یک وقت دیدیم که یک هواپیما آمد. بچه‌ها، همه، اسلحه‌ها را مسلح کردند که هواپیمای عراقی آمده. از دژبان دم در گرفته تا تک تیرانداز،

هرکس هر اسلحه‌ای که داشت، از کلاش و ژ-۳، گرفتند زیر این هواپیما؛ همه شلیک می‌کردند. یک اسلحه کالیبر ۵۰ هم روی پشت بام بود. یکی از بچه‌ها پرید بالا که کالیبر ۵۰ را هم راه بیندازد. خوشبختانه راه نیفتاد؛ اگر راه افتاده بود، هواپیما را انداخته بودند. هر چه فشنگ داشتند، همه را زیر هواپیما خالی کردند. هواپیما رفت نشست و مشکلی هم پیش نیامد. بعد فهمیدیم این هواپیما، هواپیمای پست است.

جنگ که شروع شد، ما دو، سه نفری بودیم که مرتب می‌رفتیم پهلوی فرماندهی که اجازه بدهید ما برویم جبهه. اینجا دیگر نیازی نیست. گفتند: «نه! اینجا هم خیلی مهم است. اینجا مثل تنگه‌ی احد است. شما باید پشت جبهه را حفظ کنید.» هر چه صحبت می‌کردیم، موافقت نمی‌کردند. یکی دو ماه، مرتب مراجعه کردیم تا خلاصه موافقت کردند.

چهار نفر را انتخاب کردند که به جبهه برویم. گفتند باید آموزش سلاح سنگین و نیمه سنگین را هم ببیند و بعد اعزام بشوید. ما را به لشکر ۸۸ زرهی زاهدان فرستادند. از کل استان سیستان و بلوچستان، ۳۰-۴۰ نفر بودیم که برای آموزش اعزام شدیم. یک ماه در لشکر زرهی زاهدان آموزش می‌دیدیم. بهترین مربیان، به ما آموزش می‌دادند. واقعاً خوب بود. آن زمان ارتشی‌ها سنگ تمام گذاشتند و بهترین آموزش‌ها را به ما دادند. از خمپاره گرفته تا آر پی جی، موشک تاو، سلاح‌های مختلف و جهت یابی. غیر از تانک و توپخانه، بقیه‌ی موارد را آموزش دادند. واقعاً مربیان خیلی خوبی بودند و با جدیت کامل هم درس می‌دادند.

من یادم است وقتی آموزش خمپاره‌ی ۱۲۰ می‌داد، به ما می‌گفت: «خمپاره‌ی ۱۲۰ تامپالا، ساخت اسرائیل، فعلاً بهترین خمپاره‌ای است که در دنیا وجود دارد. گلوله‌ی خمپاره‌ی ۱۲۰ که زمین می‌خورد، تا ۴۰۰ متر ترکش دارد! هر جنبنده‌ای که باشد از بین می‌برد.» ولی در جنگ دیدیم که واقعاً بازیچه بود. وقتی خمپاره‌ی ۱۲۰ حتی گاهی وقت‌ها در فاصله‌ی مثلاً ۲۰ متری می‌خورد، ما اصلاً سرمان را خم نمی‌کردیم؛ ولی این جور آموزش داده بودند که اسلحه‌شان را بفروشنند. الآن هم گاهی می‌شنویم و یا در بعضی

سایت‌ها می‌بینیم که آمریکا یک چیزهایی دارد؛ حتی شایعه شده بود که زلزله‌ی بم، کار آمریکاست. مثلاً یک تکنولوژی علاوه‌تر<sup>۱</sup> دارند.

چیزی که الآن هم مطرح است، ظاهراً برای شناسایی لایه‌های زیرین زمین، مثلاً برای شناسایی معادن نفت، اشعه می‌فرستند. می‌گویند این اشعه را یک میلیون برابرش می‌کنند و می‌فرستند فضا؛ از آنجا منعکس می‌شود و باعث زلزله می‌شود. حتی می‌گویند زلزله‌ی هائیتی هم امکان دارد کار آنها باشد. یا در جریان زلزله‌ی بم، می‌گفتند می‌خواستند بوشهر را بزنند؛ اما به اینجا خورده است! این‌ها، همه‌اش به خاطر این است که می‌خواهند بگویند که ما قدرت داریم و جهان سوم را از قدرت خودشان بترسانند.

یک سری آموزش دیگر هم خود سپاه به ما داد. مربی‌ها، خیلی عالی بودند. خیلی مهارت داشتند. اکثرشان هم شهید شدند. مثلاً در فاصله‌ی ۵۰ متری نشسته بودند و تیرجنگی می‌زدند کنار پای نیروهای آموزشی. می‌خواستند کاملاً ترس و وحشت از تیر و از همه چیز بریزد. یا در فاصله نزدیکی نارنجک می‌انداختند؛ یک مقدار خطرناک بود؛ ولی خوب بود؛ لازم بود. به نظر من هر چه در آموزش زحمت بکشیم و هزینه بدهیم، خیلی بهتر از این است که نیروی آموزش ندیده و ضعیف را در عملیات شرکت بدهیم. آموزش، خیلی حیاتی و مهم است.

### پس آموزش نظامی کاملی دیدید؟

در رابطه با آموزش‌های نظامی، احتمالی که هست، شاید بعضی‌ها فکر کنند که کارها بدون تدبیر بوده است؛ نه! این جور نبود. همان سال ۵۹ دوره‌ی خود ما، غیر از آموزش‌هایی که در سپاه دیده‌بودیم، یک ماه، با بهترین امکاناتی که ارتش آن زمان داشت، بهترین آموزش‌ها را دیدیم. با این که در سخت‌ترین شرایط بودیم و نیرو هم خیلی کم بود و بعضی جاها بود که خطاها خالی بود؛ ولی بدون آموزش ما را نفرستادند. به هر ترتیب، انتخاب شدیم و قرار شد که این کاروان به جبهه اعزام بشود.

۱. ویژه، متفاوت

### ملاک انتخاب افراد برای اعزام به جبهه چه بود؟

آن روزها، همه‌ی هم‌زمان روحشان می‌پرید که بروند جبهه و شور و حال عجیبی بین بچه‌ها بود. همه با هم رقابت می‌کردند. نمی‌دانم چه کار کردند. ما حدود ۴۰-۵۰ نفر بودیم. فکر کنم قرعه کشی کردند. خلاصه دو تا مینی‌بوس شدند و ما از سپاه زاهدان به سوی جبهه حرکت کردیم. گفتند قبل از این که به جبهه اعزام بشویم، ملاقاتی با امام داشته باشیم. قرار شد برویم جماران و آنجا یک روزی که ملاقات عمومی هست، در برنامه‌ی ملاقات عمومی هم شرکت کنیم و بعد به جبهه اعزام بشویم. یک دوستی داشتیم به نام فیض‌الله جعفری که ایشان الآن جانباز است. چندین سال هندوستان بود و بعد آمده بود ایران و حافظ قرآن هم بود. بچه‌ی صاف و پاک و بی‌آلایشی بود. همه‌جا با من بود و خیلی هم با هم رفیق بودیم. این آقای فیض‌الله جعفری هی دست می‌زد روی دست و می‌گفت: «ای داد بیداد. دارند ما را اینجا معطل می‌کنند. جنگ تمام می‌شود و به جبهه نمی‌رسیم. ای داد بیداد. حالا ان‌شاءالله می‌رویم جبهه و برمی‌گردیم. آن موقع می‌رویم خدمت امام.» می‌زد زیر بغل من و می‌گفت: «بعداً می‌رویم خدمت امام.»

روزی که رفتیم ملاقات و چهره نورانی آقا را دیدیم، واقعاً وصف شدنی نیست! نمی‌دانم شما خودتان دیده باشید یا نه! واقعاً قشنگ‌ترین لحظات زندگی من، لحظه‌ای است که برای اولین بار امام را از نزدیک می‌دیدم.

### اولین اعزام

#### از اولین حضورتان در منطقه‌ی جنگی بگویید.

بعد از دیدار با امام به جبهه اعزام شدیم. آمدیم اهواز. می‌خواهم روحیه‌ی جوانان آن زمان را بگویم. آقای جعفری، یک مقدار پول، در حد ۱۰۰ تومان، ۲۰۰ تومان، داخل جیبش بود. گفت: «ما که داریم می‌رویم شهید بشویم؛ به پول احتیاج نداریم.» هر چی پول در جیبش بود، جگر خرید و همه را جگر داد.

### از سر شوخ طبعی یا جدی؟

نه جدی. اصلاً ایشان شوخ طبع نبود. از ته دل می‌گفت. ذره‌ای شوخی در کارش نبود. با جدیت کامل می‌گفت.

### چقدر از شروع جنگ گذشته بود که به جبهه رفتید؟

فکر کنم دی‌ماه ۵۹ ما به اهواز رسیدیم. به مقر گلف<sup>۱</sup> رفتیم. سپاه در آنجا مستقر بود. آنجا کارت شناسایی برای ما صادر کردند و به آبادان اعزام شدیم. آن زمان، آبادان در محاصره‌ی کامل بود. تمام راه‌های زمینی به آبادان، قطع شده بود. هیچ راهی به غیر از راه دریایی نبود. یک جاده بود که از خرمشهر می‌آمد. یک جاده هم که از اهواز می‌آمد؛ یک جاده هم از بندر ماهشهر که زیر آتش و دید مستقیم دشمن بود. عراق تمام جاده‌ها را بسته بود و امکان تردد زمینی نبود؛ اگر هم بود، زیر آتش دشمن و خطرناک بود. با ماشین آمدیم بندر امام و از آنجا کل نفرات سوار دو تا لنج-لنج‌های چوبی- شدیم. چون احتمالش بود که عراق حمله کند، از کنار کنار ساحل باید می‌آمدند؛ برای همین، هفده، هیجده ساعت روی این لنج‌ها بودیم تا به آبادان رسیدیم.

### لنج‌ها متعلق مردم عادی بودند؟

بله. لنج‌های معمولی که باهاس بار می‌برند، سپاه کرایه کرده بود. کلاً تدارکات خط آبادان، از طریق همین لنج‌ها انجام می‌شد.

### وضعیت آبادان چگونه بود؟

وقتی رسیدیم آنجا، وضعیت این‌جوری بود که اکثریت مردم، به غیر از یک عده آدم‌های خیلی فقیر و بیچاره، شهر را ترک کرده بودند؛ پالایشگاه آبادان هم داشت می‌سوخت. حدود سه، چهار ماه از جنگ گذشته بود؛ ولی هنوز کل شهر دود گرفته بود. شهر، یک وضع غمگین وحشتناکی داشت. پالایشگاه همیشه داشت می‌سوخت. اگر آتش خاموش هم می‌شد، عراق دوباره می‌زد؛ یعنی سه ماهی که ما آنجا بودیم، همیشه آتش روشن بود.

۱. ستاد عملیات جنوب یا پایگاه منتظران شهادت در اهواز، در دوران دفاع مقدس به عنوان مرکز فرماندهی جنگ، محورهای عملیاتی خوزستان را اداره می‌کرد. این ستاد در سال ۱۳۵۹ فعال شد.



### در قالب تیپ و لشکر خاصی به جبهه اعزام شدید؟

نه. سپاه، هنوز تیپ نداشت. از اوایل سال ۶۰ رفتند دنبال سازماندهی و گردان‌ها تشکیل شد. عملیات‌های فرمانده کل قوا<sup>۱</sup> و ثامن‌الائمه<sup>۲</sup> را در قالب چند گردان انجام دادند. از اول جنگ، لشکر ۷۷ خراسان در آبادان مستقر بود و سپاه هم چندتا گردان را سازماندهی کرده بود و وارد شدند و محاصره‌ی آبادان شکسته شد.

### چگونه سازماندهی شدید و مسئولیت شما چه بود؟

آن زمان هنوز سازماندهی به آن شکل که بعداً در جنگ صورت گرفت، صورت نگرفته بود.

قرار شد در خط ایستگاه ۷ آبادان، ابتدای جاده‌ی آبادان - اهواز مستقر بشویم. قبل از این که گروه ما بیاید و آنجا مستقر بشود، عراقی‌ها آمده بودند و آنجا حضور داشتند. وارد شهر شدیم و در ساختمان یک مدرسه مستقر شدیم. با توجه به این که آبادان در محاصره بود و از طرف رودخانه هم فاصله‌اش با عراق خیلی کم بود، شهر، مرتب زیر آتش توپخانه‌ی عراق و گلوله‌ی خمپاره‌اش بود. با توجه به این که ساختمان‌ها محافظ چندانی نداشت، در شهر ماندن، واقعاً ترس و وحشت زیادی داشت؛ ولی بچه‌ها با روحیه‌ی کامل مستقر بودند و من یادم هست، هر روز با این که آتش هم بود، ما برنامه‌های مختلف داشتیم و خیلی با روحیه و شاداب، فوتبال بازی می‌کردیم.

### خط و خاکریز خاصی بود؟

نه. تازه بچه‌ها به فکر افتاده بودند که در مقابل عراق، خط پدافندی تشکیل دهند و خاکریز بزنند. یعنی اگر عراق می‌خواست بیاید و به داخل شهر نفوذ کند، هیچ مانعی سر راهش نبود.

۱. عملیات «فرمانده کل قوا-خمینی روح خدا» به صورت نیمه گسترده در تاریخ ۱۳۶۰/۳/۲۱ در محور آبادان - دارخوین، به فرماندهی سپاه انجام شد. این، اولین عملیات بعد از عزل بنی‌صدر از ریاست جمهوری بود. (جعفری،

مجتبی، اطلس نبردهای ماندگار، ص ۵۴)

۲. عملیات ثامن‌الائمه یکی از عملیات‌های مهم در طی جنگ ایران و عراق است که با رمز نصر من الله و فتح قریب در محور آبادان - شرق کارون به صورت گسترده در تاریخ ۵ مهر ۱۳۶۰ به فرماندهی مشترک انجام و منجر به شکسته شدن حصر آبادان و بازپس گیری بیش از ۱۵۰ کیلومتر مربع از خاک ایران شد. (همان، ص ۶۴)

عراقی‌ها در فاصله‌ی پنج، شش کیلومتری خارج از شهر به صورت کمربندی، دور زده بودند و تمام جاده‌های مواصلاتی آبادان را بسته بودند و شهر در محاصره‌ی کامل بود. عراقی‌ها چندین بار حملاتی را جهت ورود به شهر انجام داده بودند که با مقاومت شدید مواجه و از تصمیم خود جهت ورود به شهر منصرف شده بودند.

حدوداً در فاصله‌ی دو کیلومتری جایی که عراقی‌ها مستقر بودند، داشت خاکریز زده می‌شد. با توجه به امکاناتی که داشتند- چند دستگاه بلدوزر و لودر- هر شب، حدود ۲۰۰ متر، ۳۰۰ متر، خاکریز زده می‌شد و بعد گروه گروه بچه‌ها را در خط مستقر می‌کردند و آنجا سنگر می‌ساختند.

ما آخرین گروهی بودیم که قرار بود برویم و مستقر بشویم. حدوداً ۱۵-۱۰ نفر بودیم. با یک سیم‌رغ حرکت کردیم و از شهر خارج شدیم. به ایستگاه ۷ که رسیدیم، عراق آتش سنگینی می‌ریخت. راننده‌ها ما را تا خط نبردند. نرسیده به ایستگاه ۷ وسط بیابان، ما را پیاده کردند و رفتند. در فاصله‌ی پنج کیلومتری [عراقی‌ها]، ۱۵-۱۰ نفر، با کوله پشتی و تجهیزات، وسط بیابان رها شدیم! عراقی‌ها ما را می‌دیدند و مرتب آتش می‌ریختند.

ما برای اولین بار وارد جبهه شده بودیم. آتش ندیده بودیم. گلوله‌های سنگین هم می‌زدند و برای کسی که اولین بار وارد جبهه می‌شود، واقعاً وحشتناک است. هر گلوله‌ای که به زمین می‌خورد، تمام وجود آدم تحت الشعاع قرار می‌گرفت.

تقریباً دو ساعت زیر این آتش بودیم. تا می‌آمدیم برویم، یک گلوله به زمین می‌خورد و باید خیز می‌رفتیم. دوباره تا می‌آمدیم بلند شویم، باید سینه خیز برویم. خلاصه با ۳۰ کیلو بار، ظهر، در گرمای هوا، توانستیم یک جوری خودمان را به خاکریزها برسانیم. وقتی رسیدیم، دیدیم بله! خاکریزی هم نیست.<sup>۱</sup> چه کنیم! نه بیل داریم، نه کلنگ، نه گونی، هیچ امکاناتی نداشتیم. با التماس و درخواست از سنگرهای قبلی بیل و کلنگ گرفتیم. اولین کلنگی که زدیم، عراقی‌ها، با گلوله‌ی سنگین، شروع کردند به آتش

۱. خاکریز مستحکمی نیست

ریختن. هر بیلی که ما می‌زدیم، گلوله‌ای به زمین می‌خورد. به آقای کندلی گفتم: «آقای کندلی! تا الآن که اینجا خطی نبوده‌است. تا دیروز هم هیچ‌کس اینجا نبوده‌است. حالا هم که ما آمدیم آتش دشمن سنگین است. الآن ۲۰۰ متر می‌رویم آن طرف‌تر کنار دوستانی که آنجا هستند و سنگر و امکانات دارند، آتش که تمام شد می‌آییم و شروع می‌کنیم به سنگر ساختن.» ایشان گفت: «نه! من سنگر خالی نمی‌کنم. شما می‌خواهید بروید، بروید.» خلاصه با آقای کندلی و تقی دهقان مشغول سنگر سازی شدیم.

#### در این گروه معلوم بود چه کسی مسئول است؟

نه! به آن صورت سازماندهی خاصی نبود. گروه اعزامی ما یک مسئول داشت. در رابطه با مسئولیت کلی خط، گاهی یک نفر موتور هوندا-هونداهای ۱۲۵ معمولی- سوار می‌شد و کلاهی سرش بود و در خط گشت می‌زد. ایشان آقای قربانی بودند؛ بعدها فهمیدیم ایشان مسئول خط هستند.

#### امکانات و تجهیزات مورد نیاز خود را چگونه تأمین می‌کردید؟

آن قسمتی که ما بودیم، نه جاده‌ای بود و نه ماشینی می‌آمد. مثلاً یک بیل می‌خواستیم، یک ظرف آب می‌خواستیم یا الوار برای روی سنگر می‌خواستیم، باید دو، سه کیلومتر زیر آتش می‌رفتیم، تا یک گالن آب می‌آوردیم. چون آبادان محاصره بود، امکانات هم خیلی ضعیف بود. وضعیت غذا و امکانات خیلی نامناسب بود. من یادم است حتی قاشق و بشقاب هم نداشتیم؛ یک کاسه‌ی پلاستیکی به ما داده بودند برای شش نفر!

کیفیت غذا هم خیلی پایین بود. یک روز آب گوشت داشتیم. یکی از بچه‌ها گفت: «من دارم می‌روم مرخصی شهری؛ یک مقدار از این گوشت بدهید من بروم.» بنده‌ی خدایی که غذا توزیع می‌کرد، یک تکه گوشت گذاشته بود لای نان و به این رزمنده داد که بخورد.

#### گوشت گوسفند بود؟

نه. قرار بود گوشت گوسفند یا گاو باشد؛ اما یک چیز مشمئز کننده‌ای لای نان بود. وضعیت غذا هم که این جوری بود! واقعاً کمبود امکانات شدیداً حس می‌شد. مثلاً هفته‌ای یک بار، یکی دو تا کمپوت یا مقداری پسته می‌آوردند.

چند روز در خط ماندید؟ محیط آنجا برایتان خسته‌کننده نبود؟

تقریباً سه ماه در خط بودیم؛ جوّ محیط، خیلی دوستانه و صمیمی بود.

اوایل جنگ، روحیات بچه‌ها چگونه بود؟

آقای کندلی قبل از اینکه به جبهه بیاید روحیه‌ی داش مشتی داشت. آقای رنجبر که آنجا بود تعریف می‌کرد که ما چندین بار، در یزد، می‌خواستیم کندلی را بزنیم. پشت کوچه قایم می‌شدیم،<sup>۱</sup> ایشان که می‌آمد سر کوچه، از هیبت او فرار می‌کردیم و جرئت مقاله با او را نداشتیم. اما بچه‌ی با صفا و خشی<sup>۲</sup> بود. ایشان ذره‌ای از چیزی را که به عنوان تنقلات می‌دادند، نمی‌خورد! غذا هم خیلی کم می‌خورد. می‌داد به بچه‌هایی که به عنوان مهمان می‌آمدند. از ۲۴ ساعت، شاید ۸-۷ ساعتش در حال دعا و نماز خواندن بود. خودش را ساخت؛ واقعاً برگشته بود؛ دیگر آن آدم سابق نبود. اصلاً خطش را عوض کرد. کاملاً در فاز معنویت افتاده بود. همیشه روزه بود. از چهره اش نور معنویت می‌بارید.

بچه‌های دیگری هم بودند. مثلاً یک دوست دیگری داشتیم به نام آقای کاظمی که بعداً طلبه شد و چندسال پیش مرحوم شد. آقای کاظمی، بازیگوش بود. مثلاً در خط داشتی می‌رفتی، می‌آمد پشت سرت و با تفنگ ژ-۳ [تیر] می‌زد کنار پا یا بیخ گوش آدم. شیطنتهای این جوری می‌کرد.

یک گلوله‌ی توپ ۱۵۵ عمل نکرده، در فاصله‌ی ۵۰ متری سنگر خودمان گذاشته بود. گاهی که بی‌کار می‌شدیم، می‌رفتیم و از آن به عنوان سیبل استفاده می‌کردیم که هم تیراندازیمان خوب بشود، هم یک تفریحی کرده باشیم. خیلی تیر بهش زدیم. کاملاً سوراخ سوراخ شده بود.

آنجا پشه خیلی زیاد بود. با هم‌فکری دوستان به این نتیجه رسیدیم که با آتش زدن تی‌ان‌تی داخل گلوله و دود حاصل از آن مقداری از شر پشه‌ها راحت شویم. رفتیم گلوله را آوردیم؛ زمین می‌زدیم و تی‌ان‌تی‌های داخلش

۱. مخفی می‌شدیم

۲. خوب و دوست داشتنی

را خارج می‌کردیم و آتش می‌زدیم. یک مقدار که دود می‌کرد، پشه‌ها می‌رفتند و وضعیت بهتر می‌شد.

تقریباً نصفی از تی‌ان‌تی‌ها را بیرون آورده بودیم و این گلوله کنار سنگر افتاده بود. یک روز من و شهید کندلی و آقای تقی دهقان نزدیک سنگر ایستاده بودیم و صحبت می‌کردیم. ایشان سرتفنگ را گذاشت روی گلوله‌ی عمل نکرده و شلیک کرد. گلوله منفجر شد. موج انفجار شدیدی ایجاد کرد. چون سوراخ سوراخ شده بود، دو تکه شد. خدا رحم کرد که به ترکش تبدیل نشد. این هم کاری بود که بعضی از دوستان دستان می‌دادند.

#### چقدر به آینده و پیروزی در جنگ امیدوار بودید؟

آن روزها روحیه‌ی یأس و نومیدی بر همه حاکم بود. عراق با تمام تجهیزات در مقابل ما ایستاده بود. شاید یک لشکر زرهی کامل آنجا مستقر بود؛ ولی ما، حدوداً ۱۰۰ نفر، ۱۵۰ نفر، بدون امکانات بودیم. تازه ما خیلی مجهز بودیم؛ چون از سیستان و بلوچستان آمده بودیم و همانجا به ما تفنگ و تیربار و آر پی جی داده بودند. مثلاً امام که می‌گفتند محاصره‌ی آبادان باید شکسته شود، اصلاً برای ما باور کردنی نبود. واقعاً فکر می‌کردیم ما با این امکانات کم، عراق با این امکانات زیاد، اصلاً امکان دارد! به خودمان می‌گفتم خدایا یعنی می‌شود ما یک کیلومتر جلوتر برویم! اصلاً هیچ کس باور نمی‌کرد که ما یک روز بتوانیم اینها را عقب بزنیم و بیرونشان کنیم. تصور امر محالی بود. منتها، بچه‌ها صبر و حوصله کردند و تقریباً یکی دو ماه بعدش، دوباره خاکریزها را جلوتر بردیم و فاصله‌ی خودمان را با عراقی‌ها کم کردیم که این مقدمه‌ای بود برای عملیات ثامن‌الائمه.

در مرحله‌ی اول یک گام جلو گذاشتیم و حدوداً یک کیلومتر و نیم، خودمان را به دشمن نزدیک کردیم. بیشتر صحبت‌های بچه‌ها، با دوستانی که در یک سنگر بودیم، همین بحث‌ها بود. یکی می‌گفت می‌شود، یکی می‌گفت نمی‌شود؛ ولی واقعاً شد.

در آن موقعیت امام گفتند: «محاصره‌ی آبادان باید شکسته شود.» به عقیده‌ی من امام از جایی دیگر این حرف‌ها را می‌زدند. یعنی حرفی که زدند، شد!

### چه چیزی خیلی شما را آزار می‌داد؟

غیر از آتش دشمن، چیزی که بیشتر ما را شکنجه می‌داد، همین بود که ما می‌دیدیم آبادان مرتب دارد می‌سوزد! هر شب، هر روز، مرتب می‌آمدند پالایشگاه را می‌زدند. یعنی واقعاً وضعیت شهر جوری بود که ما در خط، بیشتر احساس امنیت می‌کردیم تا در شهر!

به عنوان مثال، یک روز برای استحمام و گشت و گذار و هوا خوری به داخل شهر رفتیم. با آقای جعفری و کُندلی، یک صبح تا ظهر، مرخصی گرفتیم که برویم آبادان. رفتیم داخل شهر؛ دکه‌ای باز بود. بازارها کاملاً تعطیل بود. زن‌های محلی داشتند ماست می‌فروختند. رفتیم ماست بخریم. دیدیم اُه! این ظرف ماست که بنده‌ی خدا گذاشته، خیلی کثیف و پر از مگس است. به آقای جعفری گفتم بیا بخریم. این ماست خوب نیست. دستش را گرفتم و حدود هفت، هشت متر از این دکه‌ی ماست فروشی که دور شدیم، گلوله‌ی خمپاره درست آمد روی سر این بنده‌ی خدا! اگر یک لحظه آنجا مانده بودیم که ماست بخریم، ما هم رفته بودیم. دیگر قسمت نبود. حالت شهر هم این جوری بود. وضعیت آشفته‌ای داشت.

شرایط سخت بود؛ ولی بچه‌هایی که بودند، خیلی با حوصله و با روحیه بودند. خوش می‌گذشت؛ یعنی چیزی نبود که ما احساس سختی بکنیم. این اولین خاطره‌ی حضور من در جبهه بود.

**یک جوان بیست ساله، با هزار امید و آرزو، چطور شد یک‌دفعه همه چیز را رها کردید و به جبهه رفتید؟**

یادم است، مادرم می‌گفت: «تو چرا می‌روی؟ ماشین می‌خواهی؟ خانه می‌خواهی؟ دکان<sup>۱</sup> می‌خواهی؟ چی می‌خواهی؟ هر چه می‌خواهی برایت فراهم می‌کنم.» حتی بحث ازدواج که پیش آمد، همسر مناسبی برایم انتخاب کردند که من را درگیر کنند تا دیگر به جبهه نروم. به آنها گفته بودند که کارش را درست می‌کنیم و دارد می‌آید یزد؛ ولی من عشق داشتم. اختیار دست خودم

۱. دکان، مغازه

نبود. صرفاً به خاطر این که دشمن حمله کرده بود و اسلام و انقلاب در معرض خطر قرار گرفته بود و امام فرمودند که بیایید، آمده بودم جبهه. همین انگیزه؛ واقعاً به این فکر نمی کردم که حالا قرار است چطور بشود چطور نشود. یک نیروی مرموزی من را به سوی خودش می کشید.

تنها چیزی که ما را می کشاند، عشق و علاقه‌ی به خدمت و جهاد در راه خدا بود. و این روحیه در همه‌ی بچه‌ها وجود داشت که همه، با اخلاص و از روی عشق و علاقه، در جهت تقویت اسلام و یاری امام به جبهه‌ها حضور می آمدند.

### کی ازدواج کردید؟

دی ماه سال ۶۱ ازدواج کردم. در آن موقعیت، من اصلاً قصد ازدواج نداشتم. وقتی که می خواست ازدواج صورت بگیرد، مادرم رفته بود خواستگاری و گفته بود: «ایشان الآن سیستان و بلوچستان است؛ ولی قرار است بیاد یزد.» من اصلاً خبر نداشتم؛ اما ایشان قول داده بودند. مادرم خیلی اصرار داشت که حتماً این ازدواج سر بگیرد.

یک دوست طلبه‌ای داشتم به نام آقای فندرسکی که از قم به یزد آمده بود. یک بار که از سراوان آمده بودم ایشان گفت: «آقای حسینی تو چرا داماد نمی شوی؟» گفتم: «فعلاً قصد دامادی ندارم.» ایشان خودسرانه آمد پیش مادرم گفت: «چرا دامادش نمی کنید؟ من چند نفر را سراغ دارم.»

آن زمان چون جنگ بود، برای خانواده‌ها مشکل بود که دخترشان را به بچه‌هایی که در سپاه خدمت می کردند بدهند. مردم یک مقداری احتیاط می کردند. یکی بود به نام خانم بهشتی که در امر ازدواج بچه‌های سپاه فعال بود. ایشان وسایل ازدواج تعداد زیادی از بچه‌های سپاه را فراهم کرد.

آقای فندرسکی مادرم را به خانم بهشتی معرفی کرد. خانم بهشتی، هر روز با مادرم می رفتند و سوژه‌هایی را بررسی می کردند. هر جا می رفتند مادرم می گفت نه. من دیدم مادرم کوتاه نمی آید؛ گفتم: «هر کسی در فامیل قبلاً گیر می کرد و می خواست ازدواج کنه، شما حل می کردی؛ حالا هم هر جایی خودت سراغ داری برو خواستگاری.» گفتم: «هان! من اصلاً از بچگی

فکرش را کردم و در نظر گرفتم. «گفتم: «کیه؟» گفتند: «دختر آقای بهشتی.» آقای ما تا این را شنید گفت: «خیلی عالی هستند. همین الان بروید. اینها خیلی مردمان خوبی هستند و بهتر از این پیدا نمی‌شود.»

مادرم چادرش را سر کرد رفتند در خانه‌ی آنها. آقای بهشتی گفته بودند باید استخاره بگیریم. مادرم هم می‌گوید بروید استخاره بگیرید. من همین جا می‌نشینم و با حاجی طیبه دیدنی می‌کنیم تا شما بیایید. فهمیده بودند که اینجا جایی نیست کوتاه بیاید. هنوز هم از شاهکار خودش تعریف می‌کند.

آقای بهشتی هم در عرض نیم ساعت می‌آید پهلوی شیخ بوشهری؛ استخاره می‌گیرد و برمی‌گردد.

یک وقت دیدم مادرم آمد. خیال می‌کردی خیبر را فتح کرده است. آقای ما پرسید چی شد؟ گفت: «رفتم آنجا و اینها گفتن استخاره! من هم گفتم استخاره بگیرید و جواب بدهد؛ ولی من گفتم که ایشان رفته سراوان و سه روزه میاد یزد، من قول دادم. شما هم باید بیایی یزد.» گفتند جواب استخاره هم خوب آمده. حالا نگو که اصلاً قصدشان از ازدواج این بود که یک جوری مرا به یزد بکشانند.

گفته بودند ماشین و خانه برایش می‌خریم. آن زمان هم وضع مردم خوب نبود. این جوری نبود که همه ماشین داشته باشند؛ اما خانواده‌ی آقای بهشتی اصلاً دنبال اینها نبودند.

#### مراسم عقدتان چگونه بود؟

گفتند برویم آیت‌الله خاتمی خطبه‌ی عقد را بخوانند. ایشان تازه امام جمعه‌ی یزد شده بودند.

خانه‌ی ایشان در خیابان امام خمینی (ره) مقابل خیابان فرمانداری سابق (شهید ابراهیمی فعلی) بود. آیت‌الله صدوقی شهید شده بودند و حفاظت خیلی شدیدی تدارک دیده بودند. حتی در خیابان هم حفاظ گذاشته بودند که کسی ماشین پارک نکند.



وقتی می‌خواستیم برای عقد برویم، گفتند یک روحانی به عنوان وکیل خانم باید در مجلس عقد باشد. سیدی بودند به نام حاج آقا وامق که پیش نماز مسجد ما بودند، خیلی آدم صاف و ساده و بی‌آلایشی بود. منزل ایشان در محله‌ی قلعه کهنه، تقریباً ۵۰۰ متری خانه‌ی آقا خاتمی بود،

ایشان پیرمرد بود و مرض قند هم داشت. وقتی رسیدیم جلوی خانه‌ی آقای خاتمی، تا این صحنه را دید خیلی اوقاتش تلخ شد و گفت: «اینها چه کاری است؛ چرا سَدّ معبر می‌کنید!» به این جور کارها دیدی انتقادی داشتند.

همه جمع شدند و شیرینی آوردند که خطبه را بخوانند. خانم آن زمان ۱۳ سالش بود. موقع عقد، یک نفر شناسنامه‌ی خانم را به آقای خاتمی داد. آقا خاتمی تا شناسنامه را باز کردند، دیدند سنّ ایشان کمتر از ۱۵ سال است. گفتند: «سنّش کم است و از لحاظ قانونی ما نمی‌توانیم صیغه را بخوانیم.» مجلس به هم خورد، بلند شدیم رفتیم.

حاج آقای وامق خیلی اوقاتش تلخ شد. گفت: «آقا! قانون اسلام می‌گوید نه سال، دختر نه سالش که شد تکلیف است. این چه قانونی است!» بعدش به آقای خاتمی گفت: «آقای خاتمی! آقای صدوقی که این جا بودند مرتّب از من سرکشی من می‌کردند؛ شما تا آمدی هیچ بار نیامدی خانه‌ی ما.»

این صحنه گذشت. در مسیر که به سمت منزل آقای وامق می‌رفتیم، آقای وامق گفتند: «بیا برویم همین الان من عقد می‌کنم!» من گفتم: «نه حاج آقا! غیر قانونی است.» اصرار در اصرار که بیا خانه‌ی ما من همین الان عقد می‌کنم. گفتم: «نه! کار باید روی روال قانونی خودش طی بشود.» هفته‌ی بعدش از دادگاه اجازه گرفتیم و رفتیم پیش آقای خاتمی و عقد انجام شد.

مرخصی من ۲۰ روزه بود. پنج روز هم تمدید کردم. بعد از ازدواج، ۲۵ روز در یزد ماندم و بعد هم رفتم سراوان. یک ماه آنجا بودم. تلفن نبود و ارتباط با خانواده خیلی مشکل بود. باید می‌رفتیم مخابرات و بعد از یکی دو ساعت معطلی، یک تماس مختصری برقرار می‌شد. در این یک ماه، یکی دو

بار زنگ زدم. خانمم احساس دلتنگی می‌کرد و با گریه و زاری می‌گفت: «من را باید ببری، من نمی‌توانم تنها یزد بمانم.»

به مرخصی که آمدم، خانمم گفت من هم می‌آیم. منطقه‌ی سیستان و بلوچستان هم ناامن بود؛ اما اصلاً جرئت نمی‌کردم بگویم شرایط خوب نیست. ایشان هر روز می‌گفت من هم می‌خواهم بیایم.

خانواده‌ی آقای بهشتی، از صبوری و از دین‌داری واقعاً نمونه بودند. هیچ چیز نگفتند. نه گفتند بیایند نه گفتند نیایند. یک کلمه اظهار نظر نکردند. گفتم: «حالا که اصرار داری و خودت می‌خواهی، بیا برویم.»

مختصر وسایلی برداشتیم و دو نفری با اتوبوس به سمت سراوان حرکت کردیم. وسایلی مثل یخچال را بردند بالای اتوبوس. از زاهدان تا سراوان هم جاده خاکی بود و پنج، شش ساعت در راه بودیم. نمی‌دانم چه دل و جرئتی داشتیم که در آن منطقه‌ی ناامن، دوتا جوان، با توکل به خدا، خودمان را به سراوان رساندیم.

یعنی سه ماه بعد از ازدواج، نوروز همان سال، ما به اتفاق خانواده به سیستان و بلوچستان رفتیم. منزل سازمانی خالی نبود. ایام نوروز بود. آقای تقی دهقان گفتند که من به مرخصی نوروزی می‌روم و شما در این خانه مستقر شوید. ما در خانه‌ی آقای تقی دهقان ساکن شدیم که بعد از حدود یک ماه یک خانه سازمانی فراهم شد.

#### هنگام تولد کدام یک از فرزندان حضور داشتید؟

اولین فرزندم ۱۹ اسفند ۶۲ به دنیا آمد که من جبهه بودم. تولد دومین فرزندم هم در اردیبهشت ۶۴ بود که در آن زمان در خط جزیره‌ی مجنون مستقر بودم، یک روز آقای جمال خانی به من گفت: «خواب دیدم که حضرت امام خمینی داخل سنگر آمدند و احوال تو را می‌پرسیدند، از امام پرسیدم که چه کار دارید؟ حضرت امام فرمودند که برای ایشان هدیه‌ای آورده‌ام.» هنگام تولد سومین فرزندم، در بیمارستان بودم. درست در حین مجروحیت به دنیا آمد. با اینکه شرایط همسرم حساس بود؛ اما با همان وضعیت، ۲۸ روز در بیمارستان از من هم پرستاری می‌کرد.

الآن که فکرش می‌کنم می‌بینم سختی‌هایی که خانواده‌ها کشیدند خیلی از ما بیشتر بوده است؛ چون ما زمانی که جبهه بودیم، با همه دوست بودیم و به کاری هم که انجام می‌دادیم علاقه داشتیم و برایمان سخت نمی‌گذشت؛ اما خانواده‌ها، واقعاً سخت می‌گذراندند.

سال ۶۷ ما یک بچه‌ی پنج ساله، یکی سه ساله و یکی هم نوزاد داشتیم. من هم که مجروح بودم. پدر و مادرم هم سالمند بودند و با صدای گریه‌ی بچه‌ها بیدار می‌شدند. همسرم می‌گفت: «شب‌ها بچه‌ها خواب نمی‌رفتند. برای اینکه مزاحمت ایجاد نشود بچه را بغل می‌کردم و در کوچه یا دورحیاط خانه می‌گشتم.»

#### چقدر حقوق می‌گرفتید؟

یادم است که پنج، شش ماه اول، اصلاً حقوق نگرفتم. اصلاً دنبال پول نبودم. من که رفتم سیستان و بلوچستان گفتند باید حداقل سه ماه تعهد بدهی که اینجا بمانی. گفتم: «من تعهد نمی‌دهم.»

حقوق پاسدار مجرد در هر رده‌ای ۲۰۰۰ تومان بود. فرمانده کل، کادر یا نیروی جزء که روز اول آمده بود با هم فرق نداشتند. اگر متأهل می‌شد، ۲۸۰۰ تومان می‌شد و هر اولادی هم فکر کنم ۴۰۰ تومان اضافه می‌شد. شاید درک این برای بعضی از جوانان امروزی مشکل باشد؛ اما واقعاً مسائل این‌جوری مطرح نبود.

#### از مرگ و شهادت نمی‌ترسیدید؟

به هر ترتیب ترس که در وجود آدمی هست. حالا یک وقتی، ترس بر انسان غلبه می‌کند و آن کاری را که می‌خواهد انجام بدهد، به خاطر ترسش انجام نمی‌دهد؛ ولی یک وقتی هست که آدم بر ترس غلبه پیدا می‌کند و کارش را انجام می‌دهد. هیچ کس نیست که بگوید من واقعاً نمی‌ترسم. این دروغ است؛ ولی این ترس، هیچ وقت مانع کارم نشد.

#### وصیت نامه هم نوشته بودید؟

آن موقع نه. تجربه‌ای نداشتم. فقط به فکر رفتن بودم. بعداً دیگر تجربه پیدا کردم و هر عملیاتی که داشتیم، وصیت‌نامه می‌نوشتیم.

در وصیت‌نامه‌ها، معمولاً آن چیزی که همیشه وجود داشت و مهم بود، چه بود؟ سفارش در مورد حفظ اسلام و انقلاب و امام؛ مثلاً امام را تنها نگذارید؛ جبهه‌ها را خالی نکنید و سفارش خانواده به صبر و استقامت. بیشتر روی همین چیزها دور می‌زد.

## فصل دوم





## بازگشت به سراوان

### بعد از اتمام مأموریتان در آبادان کجا رفتید؟

برگشتم سیستان و بلوچستان و تا اواخر سال شصت آنجا ماندم. دوباره، قبل از عملیات فتح‌المبین، احساس نیاز کردند و باز هم از سیستان و بلوچستان، به اتفاق دوستان قبلی و چند نفر دیگر به جبهه اعزام شدم.

### عملیات فتح‌المبین

#### از عملیات فتح‌المبین<sup>۱</sup> بگویید.

عملیات بعدی که توفیق حاصل شد تا در آن شرکت داشته باشم، عملیات فتح‌المبین بود. حول و حوش اسفند ۱۳۶۰ ما از همان منطقه‌ی سیستان و بلوچستان، به اتفاق چند نفر از دوستان که داوطلب بودند، به منطقه اعزام شدیم. اوایی بود که تشکلی به نام تیپ ثارالله به وجود آمده بود. با توجه به این که سیستان و بلوچستان جزء منطقه‌ی ۶ (استان کرمان و سیستان و بلوچستان و استان هرمزگان) بود، ما به تیپ ثارالله اعزام شدیم و از آنجا به پادگان دوکوهه رفتیم. آن روزها عمده‌ی یگان‌های سپاه در دو کوهه مستقر شده بودند و برنامه‌های آموزشی و انسجام قبل از عملیات توسط یگان‌ها در آنجا انجام می‌شد. پس از چند روز با توجه به نزدیک شدن به عملیات فتح‌المبین من به عنوان فرماندهی دسته، به یکی از گردان‌های تیپ ثارالله، معرفی شدم.

قبل از عملیات، گردان در خط پدافندی مستقر شد. منطقه‌ای بود به نام دشت عباس.<sup>۲</sup> یکی دو روز قبل از عملیات آقای قصاب‌زاده به عنوان فرماندهی گردان و آقای فتاحی به عنوان فرماندهی گروهان معرفی شدند.

---

۱. عملیات فتح‌المبین در ساعت سی دقیقه بامداد روز دوشنبه ۲ فروردین ۱۳۶۱ با رمز یا زهرا (س) در جبهه جنوبی

در منطقه غرب شوش و دزفول با وسعت حدود ۲۵۰۰ کیلومتر مربع انجام شد. (جعفری، مجتبی، اطلس نبردهای ماندگار، ص ۷۴)

۲. دشت عباس، دهستانی است از توابع بخش موسیان شهرستان دهلران در استان ایلام. (افشاری، ایرج، ایلام و تمدن دیرینه‌ی آن)

ایشان آمد برای گردان صحبت کرد و بعد دسته‌ی ما که حدوداً ۲۰ نفر بودند و بیشتر از استان کرمان بودند، معرفی شدند. زیاد فرصت نبود که گردان بتواند انسجام لازم را پیدا کند و با هم کار کنند. حالا شاید قبلاً تشکیل شده بود؛ ولی ما وقتی رسیدیم، یکی دو روز بیشتر در گردان نبودیم.

زمان به سرعت گذشت. یکی دو روز مانده بود به عملیات، با هلی‌کوپتر اعزام شدیم به منطقه‌ای که برای تیپ ثارالله در نظر گرفته بودند. بعد توسط خودرو به منطقه‌ی عقبه‌ی عملیات منتقل شدیم.

عملیات فتح‌المبین در مناطق مختلف شروع شد و خیلی هم موفق بود. قرار بود یکی از تیپ‌های لشکر ۹۲ زرهی اهواز به همراه تیپ ثارالله، در منطقه‌ی دشت عباس عملیات انجام بدهد. تعدادی از گردان‌ها را که قبلاً تشکیل شده بودند و انسجام بیشتری داشتند، به عنوان گردان‌های عملیاتی وارد عمل کردند و همان شب اول عملیات، موفق شدند که تپه‌ی کمرسرخ را بگیرند و به اهدافشان برسند. یک جایی هم بود به نام امامزاده عباس. آنجا یک جاده‌ای بود که قرار بود محل استقرار ما باشد و به لشکر ۹۲ زرهی کمک کنیم. صبح روز بعد، یک گروهان از گردان ما و یک گروهان پیاده از ارتش، پس از ادغام، به سوی منطقه‌ی عملیاتی حرکت کردیم.

تقریباً ۳۰ دستگاه ماشین سیم‌رغ و توپوتا، نیروها را سوار کردند و به طرف منطقه‌ی عملیاتی حرکت کردیم. منطقه، کوهستانی بود و جاده شیب تندی داشت و ماشین‌ها با سرعت می‌آمدند. اولین ماشین، ماشین فرماندهی گروهان بود و ماشین دوم هم ماشین ما بود. یک مقدار که آمدیم، به نزدیک محل درگیری رسیدیم و با آتش سنگین توپخانه و کاتیوشای عراقی‌ها مواجه شدیم.

#### منطقه را توجیه شده بودید؟

نه. فقط گفتند شما باید بروید خط. هیچ توضیحی ندادند. شاید خود

فرماندهان هم به آن صورت توجیه نبودند که اینجا چه خبر است!

آتش دشمن خیلی سنگین و عجیب بود منتها دقت لازم را نداشت و روی ما نریخت! ما کلاً در دود این آتش گم شدیم. پیش خودم گفتم یعنی



چه؟ چه خبر است؟ این چه وضعیتی است؟ مقداری که حرکت کردیم، دیدم یک نارنجک تفنگی، از کوله پشتی یکی از این بچه‌های بسیجی افتاده وسط جاده. حالا ماشین‌ها با سرعت دارند می‌آیند و هیچ کس فرصت نمی‌کند که ترمز بگیرد و این نارنجک تفنگی را بردارد. به راننده گفتم: «بزن رو ترمز من پیاده شوم و این را بردارم. شما صبر کن تا من بیام.» از ماشین پیاده شدم که نارنجک تفنگی را بردارم و بگذارم کنار جاده؛ ماشین‌ها پشت سر این ماشین ایستادند و بوق می‌زدند. جاده هم شیب تندی داشت و دیگر صبر نکرد که من را سوار کند! گازش را گرفت و رفت. خلاصه این ۲۰ نفری که همراهان بودند به سمت منطقه‌ی درگیری رفتند. من پریدم پشت توپوتای آخری و بچه‌هایی که بالا بودند، دستم را گرفتند و سوار ماشین آخری شدم و رفتم. ماشین‌ها حدوداً ۵۰۰ متر دیگر جلو رفتند. یک وقتی دیدم اوضاع خیلی خراب شد. بعداً شنیدیم که یک لشکر زرهی عراق، با ۳۰۰ تانک، پشت جاده‌ی امامزاده عباس کمین کرده بودند! این دو تا گروهان، حول و حوش ۲۰۰ نفر، ۲۵۰ نفر، افتادیم در کمین عراق؛ یعنی بدون این که متوجه باشیم، رفته بودیم در تله‌ی دشمن. تانک‌ها، شروع کردند شلیک کردن. با گلوله‌ی مستقیم، همه‌ی ماشین‌ها را با نفرات داخل آن یکی یکی می‌زدند.

من در طول جنگ، دیگر هیچ وقت چنین صحنه‌ای را ندیدم. آن زمان پیش بینی لازم را نکرده بودند. شاید ده دقیقه نشد که تمام ماشین‌ها با نفراتش زده شد. اصلاً فرصتی که از ماشین پیاده بشوند نبود! خیلی صحنه‌ی ناجوری بود. راننده که این صحنه را دید سرعت ماشین را کم کرد.

من پریدم پایین و دویدم طرف راننده و گفتم: «بزن رو ترمز.» راننده زد رو ترمز. به بچه‌ها گفتم: «بیایید پایین، همه بیایید پایین.» یک سری سنگرهای عراقی آنجا بود. این ۲۰ نفری را که داخل ماشین آخری بودند، هدایتشان کردم و در سنگرها مستقر کردم. ماشین دور زد و سریع از منطقه خارج شد.

اکثر کسانی که آنجا بودند، دفعه‌ی اولشان بود؛ اما من سابقه‌ی جبهه داشتم. داشتم نگاه می‌کردم که بینیم اوضاع در چه حالی است؛ دیدم بله! تانک‌ها، پشت جاده، به فاصله‌ی ۲۰۰ متری ما ردیف شده‌اند و به حالت گازآنبُری دارند جلو می‌آیند که ما را محاصره کنند. گفتم: «بچه‌ها اسلحه‌تان را مسلح کنید. باید با عراقی‌ها درگیر شویم.» حالا، تیربارچی بود، تیربارش هم بود؛ اما فشنگش نبود. یا مثلاً گلوله‌ی آر پی جی بود؛ اما آر پی جی زن نبود! وضعیت این‌جوری بود.

دیدم تانک دارد به فاصله‌ی حدوداً ۱۵۰ متری ما جلو می‌آید. خودم اسلحه‌ام را مسلح کردم. گفتم حداقل نفری که بالای تانک پشت دوشکا نشسته است را بزنم. تیر اول که شلیک کردم، اسلحه‌ام گیر کرد! سرم را پایین آوردم که گیر اسلحه را رفع کنم، یک رگبار از طرف تانک‌ها شلیک شد. تیرها از بالای سرم رد می‌شد و به گونی‌های اطراف سنگر اصابت می‌کرد. به این نتیجه رسیدم که با این وضعیت، امکان هیچ گونه اقدام مثبتی نیست. به بچه‌ها گفتم: «آقا اینجا ماندن فایده‌ای ندارد. عراقی‌ها می‌آیند یا اسیرمان می‌کنند یا می‌کشندمان.» ۵۰۰ متر عقب‌تر، یک سری خاکریز بود. گفتم: «می‌رویم پشت خاکریزها مستقر می‌شویم تا نیروهای کمکی بیایند.» حرکت کردم به سمت عقب و این ۲۰ نفر هم به اتفاق ما حرکت کردند. عراقی‌ها، مرتب با دوشکا می‌زدند. کار خدا کسی آسیب ندید و توانستم نیروها را از مهلکه بیرون بیاورم.

آمدیم پشت خاکریزها. آنجا که رسیدیم، دیدم صدای غرغر تانک می‌آید. نگاه کردم دیدم بله! یک بیابان پر از تانک خودی! تانک‌های چیفتن، یکی دوتاش را زده‌بودند و بقیه هم روشن، نفراشان هم نبودند. ما تازه فهمیدیم که قضیه چیست. ما را فرستاده بودند که به اینها کمک کنیم. یعنی در لحظه‌ای که تیپ زرهی دزفول دارد می‌رود با نیروهای زرهی عراق درگیر بشود، ما هم در کنار آنها باشیم و کمکشان کنیم. شاید اگر همان لحظه‌ای که ما وارد شده بودیم، به تیپ زرهی ملحق شده بودیم و آنجا کمک کرده بودیم، آنها مقاومت می‌کردند و یک روحیه‌ای برای آنها بود و

می توانستیم یک کاری انجام بدهیم؛ منتها این هماهنگی نبود که ما را به اینها اتصال بدهند.

ارتشی‌ها می‌گویند کسی که می‌خواهد حمله کند، نیرویش باید سه برابر مدافع باشد. خب، ارتشی‌ها دیدند اینجا برعکس است؛ یک لشکر زرهی هست و اینها هم یک تیپ زرهی. چند تا از تانک‌های ارتش مقاومت کرده بود؛ چند دستگاه تانک عراقی را هم زده بود؛ اما بقیه عقب نشینی کرده بودند.

#### آن آتش عقبه هم برای تانک‌ها می‌ریختند؟

بله. آتش هم برای آنها بود. البته ما که رسیدیم، درگیری تمام شده بود.

#### در این مدت از نظر تدارکات وضعیت شما چگونه بود؟

صبح تا ظهر، خسته و کوفته، تشنه ماندیم. یک وقت دیدم یک ماشین تدارکات آمد. وقتی که رسید به خط و دید که اوضاع خراب است، از فاصله‌ی یک کیلومتر مانده به خط، سریع سرمشین را برگرداند و برگشت. تدارکاتی که داخل یک گاری بود و به عقب ماشین بسته شده بود؛ ریخت وسط بیابان. مقداری کمپوت و آبمیوه آورده بود که به خط برساند. بچه‌هایی که همراهان بودند گفتیم: «بچه‌ها! فعلاً بروید کمپوت و کنسرو بخورید.» اینها را جمع کردند و بین همه پخش کردند. کم کم خودمان را رساندیم عقب. تنها کسانی که توانستند از این مهلکه بیرون بیايند، همین نفراتی بودند که همراه ما بودند.

#### در این فاصله، با عقبه، با فرمانده گردان یا گروهان ارتباط داشتید؟

نه! هیچ ارتباطی نبود. من حتی نیروهای خودم را هم گم کردم. فکر کنم اکثرشان شهید شدند. من به ابتکار خودم گفتیم بیایید عقب. واقعاً اگر من هم آنجا نبودم، اینها هم همان‌جا می‌ماندند. یا اسیر می‌شدند یا مشکلات دیگری پیش می‌آمد. واقعاً خدا کمک کرد؛ چون سابقه‌ی جبهه و تجربه‌ای داشتم، جمع و جورشان کردم و آوردمشان عقب.

#### با فرماندهی هیچ آشنایی داشتید؟

نه. ببینید اولین بار بود که تیپ ثارالله تشکیل شده بود و گردان ما هم تقریباً یک گردان پشتیبانی بود. گردان‌های اصلی که سابقه و تجربه داشتند،

در منطقه‌ی تپه‌های کمر سرخ مستقر بودند. فرماندهی تیپ آنجا مستقر بود. اصل هدف، گرفتن منطقه‌ی کمر سرخ بود. این هم حاشیه‌ی آن کار بود که قرار بود ما و ارتش با هم باشیم و برویم یک کاری انجام بدهیم که موفق نشدیم.

یعنی اگر باز هم در آن شرایط قرار بگیرید، همان تصمیم را می‌گیرید؟  
بله. کار دیگری نمی‌شد کرد. من دیدم اسلحه‌ی خودم از کار افتاده، دوستانی که کنار من هستند هیچ کدامشان روحیه‌ی جنگیدن ندارند؛ اصلاً امکاناتی ندارند؛ منطقه پر از تانک است. حالا چه کنم؟ جمع و جورشان کردم و آوردمشان عقب.

به نیروهای خودی که الحاق شدید، مشخص بود که دارید به چه یگانی الحاق می‌شوید؟

نه. آنجا محل استقرار مینی کاتیوشا و چند قبضه توپ متعلق به تیپ ثارالله بود. یک خطی بود و یک عده‌ای از نیروی های تیپ ثارالله آنجا مستقر بودند.

برای جلوگیری از پیشروی تانک‌ها چه اقدامی انجام شد؟

یکی دو شب بعد از عملیات، یک گروه ۳۰ نفره از بهترین بچه‌های سپاه و تیپ ثارالله انتخاب شدند. این گروه برای شکار تانک و برهم زدن آرایش نظامی دشمن و کسب اطلاعات از وضعیت دشمن عملیات محدودی انجام دادند. آنها بعد از درگیر شدن با نیروی‌های عراقی و شکار تعدادی تانک، در محاصره افتادند و به جز یک نفر همه‌ی آنها شهید شدند. این ۳۰ نفر واقعاً بچه‌های نابی بودند. اگر مانده بودند، هر کدامشان الآن در رده‌ی فرماندهی بودند. چند نفرشان را من می‌شناختم. از آنها شهید کندی از یزد بود. یکی هم مصطفی رنجبر<sup>۱</sup> بود. یک نفر از ۳۰ این نفر، به نام مهدی سرسنگی، برگشت. پدر مادرش یزدی بودند، ولی ایشان رفته بود اصفهان و شاید ۲۰ سال اصفهان زندگی کرده بود. لهجه‌اش هم اصفهانی بود. از اصفهان هم اعزام شده بود.

۱. مصطفی رنجبر فرزند کریم به سال ۱۳۴۱ در یزد متولد شد. وی در تاریخ ۱۳۶۱/۱/۳ در عملیات فتح‌المبین به شهادت رسید. مصطفی هنگام شهادت فرمانده دسته بوده‌است. (آرشیو اداری کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس یزد)

دو سه روزی این لشکر زرهی عراق در منطقه مانور می‌داد و جلو و عقب می‌رفت و همین‌طور درگیر بود. روز سوم یا چهارم، تیپ و لشکرهای دیگر رفتند و از پشت، تنگه‌ی رقابیه<sup>۱</sup> را گرفتند و راه را بستند. لشکر زرهی عراق هم با تانک‌هایش، همه اسیر شدند.

بعداً متوجه شدیم که خاکریزی که توپخانه‌ی تیپ ثارالله در آن مستقر هستند، خط اول پدافندی نیروهای عراقی بوده است.

#### ماندنی‌ترین خاطره‌ی شما از آن منطقه چیست؟

ما وقتی خود را به خط پدافندی رساندیم، ۵-۶ دقیقه گذشته بود که امام جمعه‌ی زاهدان، حاج آقای عبادی هم آمدند. پسر ایشان هم به جبهه آمده بود. ایشان آمده بودند هم یک بازدید از جبهه داشته باشند و هم با فرزندشان دیدار کنند.

وقتی رسیدند آنجا، لحظه‌ی خیلی سختی بود. چند تا هواپیمای عراقی داشتند به شدت منطقه را بمباران می‌کردند. این طرف، چند تا مینی کاتیوشا از خودمان داشت شلیک می‌کرد. توپخانه‌ی ارتش و لشکر ثارالله هم همان‌جا مستقر بود؛ اینها هم داشتند شلیک می‌کردند. منطقه خیلی شلوغ بود. در همان حین، بچه‌ها یکی از هواپیماها را زدند و هواپیما سقوط کرد. همین لحظه، آقای عبادی هم از ماشین پیاده شد. گفتم: «حاج آقا بیایید پایین، بیایید پایین». ایشان را بردم داخل سنگر خودمان. گفتم: «وضعیت چه جوری است؟» گفتم: «وضعیت خیلی عالی و خوب است.» یک مقدار صحبت کردم و گفتم چیز خاصی نیست. هواپیمای عراق همین‌الآن سقوط کرده و وضعیت خوب است. حاج آقا یک مقدار جا خورده بودند. بعدش من شنیدم که حاج آقا در خطبه‌های نماز جمعه، یک ربع بابت این قضیه صحبت

۱. در امتداد جاده اندیمشک به اهواز در استان خوزستان، بعد از شهر شوش، در غرب رودخانه‌ی کرخه، منطقه‌ی وسیعی از شن‌زارهای جنوب قرار دارد که نهایتاً به ارتفاعاتی به نام میش‌داخ در شمال بستان منتهی می‌شود. در نزدیکی مرز ایران و عراق و در غرب ارتفاعات میش‌داخ که زمین پوشیده از تپه‌های کوچک و بزرگ شنی می‌باشد، تنگه‌ی رقابیه قرار دارد. (اطلس فشرده مناطق عملیاتی ۱، پژوهشگاه علوم و معارف دفاع مقدس)

کرده بودند. گفته بودند: «ما رفتیم آنجا، زیرآتش سنگین دشمن، وضعیت خیلی ناجور بود. یک رزمنده آنجا بود، چنان دلداری می داد که انگار اتفاقی نیفتاده است.»

در ادامه ی عملیات هم نقشی داشتید؟

نه. چند روز از عید نوروز گذشته بود که همه را به مرخصی فرستادند. به ما گفتند: «شما برگردید سیستان و بلوچستان که آن منطقه به وجود شما نیاز دارد.» ما هم به اتفاق آقای فیض الله جعفری و چند نفر از دوستانی که آنجا بودیم، برگشتیم یزد. یک هفته مرخصی بودیم و پانزدهم فروردین بود که دوباره برای عملیات بعدی به تیپ ثارالله برگشتیم.

### عملیات بیت المقدس

در مورد عملیات بیت المقدس<sup>۱</sup> توضیح بدهید.

عملیات بیت المقدس در سه محور انجام شد. یک محور، روی رودخانه-ی کارون پل زدند و عمده ی نیروها از آن طرف وارد عمل شدند و پشت دشمن، حول و حوش ایستگاه حسینی که نزدیک خرمشهر بود، بیرون آمدند. یک خط هم جاده ی اهواز- خرمشهر بود که به آن می گفتند جبهه ی نورد و یکی از خطوط مقدم ما، قبل از این عملیات بود. کارخانه ی نورد اهواز آنجا بود. سمت راست هم جبهه ی حمیدیه بود. قرار بر این شده بود که سه تا از تیپ های سپاه با سه تیپ ارتش ادغام شود و به عنوان عملیات فریب و گمراه نمودن دشمن، از خط حمیدیه و رودخانه ی کرخه و خط نورد اهواز، عملیاتی شروع کنند و به صورت مستقیم با دشمن درگیر شوند و نیروهای

۱. عملیات بیت المقدس (یا الی بیت المقدس) یکی از مهم ترین و بزرگترین عملیات های نیروهای مسلح ایران در جنگ ایران و عراق محسوب می شود. نیروهای ایرانی با توان ۷۰۰۰ رزمنده این عملیات را در ساعت ۳۰ دقیقه بامداد ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱ با رمز «یا علی ابن ابی طالب» در محور اهواز -خرمشهر -دشت آزادگان، به فرماندهی مشترک سپاه و ارتش و با هدف آزاد سازی خرمشهر آغاز کردند. این عملیات سه هفته ادامه داشت. آزادسازی خرمشهر که در پی مرحله چهارم انجام گرفت از مهم ترین نتایج این عملیات بود. (جعفری، مجتبی، اطلس نبردهای ماندگار، صص ۷۷-۷۶)

عمل‌کننده از رودخانه‌ی کارون عبور کنند و خود را به پشت خط پدافندی نیروهای عراقی برسانند و عملیات اصلی را انجام دهند.

زمانی که مجدداً خود را به مقر تیپ ثارالله معرفی نمودم آقای اکبر ساعی شاهی که فرماندهی سپاه سراوان بود به من گفت: بیا تا شما را به عنوان فرمانده گروهان یا معاون گروهان معرفی کنم. با خودم گفتم از آن دفعه تجربه‌ی خوبی ندارم. به عنوان فرماندهی دسته رفتم و این وضعیت پیش آمد و یک مقدار ضربه‌ی روحی خوردم. به ایشان گفتم: من دیگر به گردان نمی‌روم. می‌روم واحد اطلاعات- عملیات. و مرا به واحد اطلاعات - عملیات معرفی کردند.

بیستم فروردین بود. هوای منطقه هم کم کم داشت گرم می‌شد. در منطقه‌ی حمیدیه، خط مقدم تا جایی که عراقی‌ها مستقر بودند، حول و حوش چهار، پنج کیلومتر فاصله بود. این منطقه خالی بود و کسی نبود. رودخانه بود و نیزار و علفزار.

شهید ملّایی مسئول تیم اطلاعات- عملیات بود. ایشان گفت: «الآن وقت کم است و بهتر است که روز برویم شناسایی. منطقه مشکلی ندارد و راحت می‌شود شناسایی کرد.»

ما اصلاً نمی‌دانستیم عراقی‌ها کجا هستند. مجبور بودیم روز برویم و تا آنجایی که امکان دارد، خودمان را به عراقی‌ها نزدیک کنیم.

ساعت ۷ و ۸ صبح، معمولاً عراقی‌ها خواب بودند. هرروز قبل از روشن شدن هوا می‌رفتیم برای شناسایی و تا ساعت ۹ و ۱۰ که هوا گرم می‌شد، برمی‌گشتیم. تقریباً ۱۰ روز، هر روز می‌رفتیم شناسایی و یک سری معبر شناسایی شد. عراقی‌ها حساس نبودند و ما در روز هم به راحتی تا فاصله‌ی خیلی نزدیک آنها می‌رفتیم. با توجه به اینکه منطقه اراضی کشاورزی و بوته‌زار بود، اصلاً متوجه نمی‌شدند. در ادامه جهت شناسایی و باز کردن معبر در میدان مین، این ۲۰۰-۳۰۰ متر آخر را بچه‌ها باید شب می‌رفتند و شناسایی می‌کردند.

### در شناسایی به موانع خاصی هم برخورد کردید؟

بله. موانع بود؛ ولی مثل اواخر جنگ نبود. در حد یک سیم خاردار متصل بود و یک سری میدان مین.

### در عملیات مسئولیت شما چه بود؟

قرار شد من به عنوان نیروی اطلاعات- عملیات، به اتفاق تخریبچی، یکی از گردان‌هایی که عمل می‌کنند را هدایت کنم و به عنوان راهنمای گردان در عملیات جلو بروم تا بعد از باز شدن معبر توسط تخریبچی‌ها، گردان وارد عمل بشود.

از خط اول تا نقطه‌ی رهایی<sup>۱</sup>، حدوداً سه، چهار کیلومتری فاصله بود. ساعت ۴ و ۵ بعد از ظهر، نیروها به طرف نقطه‌ی رهایی حرکت کردند. ارتشی‌ها هم آمده بودند. فکر کنم تیپ تکاور ذوالفقار بود. هیکل‌های قوی، خیلی ورزیده، آستین‌ها ورمالیده، لباس‌ها پلنگی. نزدیک غروب که هوا داشت تاریک می‌شد، دیدیم تکاورهای ارتش دارند برمی‌گردند. نمی‌دانم دستور عقب نشینی به ایشان داده بودند یا مانور بود. خلاصه ارتشی‌ها اصلاً آنجا وارد عمل نشدند.

بعد از ظهر، حول و حوش ساعت ۴ و ۵، به ما گفتند شما باید گردان را ببرید جلو. هنگام شروع عملیات گفتند مأموریت شما عوض شده و باید اینجا بمانید و خط که شکسته شد، لودرها و بلدوزرها را بیاورید جلو که خاکریز بزنند. ما آنجا ماندیم. خط شکسته نشد. واقعاً ظرفیتی هم نبود که بشود خط را شکست. حداقل یک لشکر باید در منطقه وارد عمل می‌شد که بتواند خط را بشکنند. عملیات، ایزدایی بود. دشمن فکر می‌کرد محور اصلی عملیات اینجاست و نیروی زیادی گذاشته بود. برگشتیم عقب و آن نقطه‌ی رهایی، خط مقدم شد.

۱. نقطه‌ی کاملاً مشخصی است که در آن عناصر متشکله ستون، در فرماندهی مستقیم خود قرار می‌گیرند و به بیانی دیگر از آنجا از کنترل رده بالاتر خارج، و در اختیار فرماندهی مربوطه قرار می‌گیرند. نقطه‌ی رهایی معمولاً یک نقطه‌ی

حساس می‌باشد. (رستمی، محمود: فرهنگ واژه‌های نظامی)



شهادت، توفیق می‌خواست که ما لیاقت و توفیق نداشتیم. کسانی که شهید شدند، واقعاً انتخاب شده بودند. تعدادی از بچه‌های اطلاعات- عملیات و گردان‌هایی که وارد عمل شدند، شهید شدند.

بعد از عملیات، ما هر شب برای شناسایی می‌رفتیم و تا آنجا که در وسعمان بود، شهدا را می‌آوردیم عقب.

یکی از شب‌هایی که می‌رفتیم برای شناسایی، به گردانی که در خط مستقر بود گفتیم: «ما داریم بریا شناسایی می‌رویم جلو. به پاس‌بخش بعدی بگویید که ما رفتیم جلو.» مثل اینکه پاس‌بخش فراموش کرده بود و نگفته بود که بچه‌های اطلاعات و عملیات جلو هستند. نزدیک اذان صبح داشتیم از خط عراق برمی‌گشتیم، به خط خودی که رسیدیم، یک وقت دیدیم تیر مستقیم می‌آید و ویژ، ویژ، ویژ از بغل گوش ما رد می‌شود! گفتیم ما که در خاکریز خودی هستیم! عراقی‌ها آن طرف هستند؟! یعنی چه؟! چه خبر است؟! گفتیم: «بچه‌ها بخواهید روی زمین. یک خبری هست. یه اتفاقی افتاده.» سریع خیز رفتیم و خوابیدیم روی زمین و داد کشیدیم اینجا چه خبر است؟ کی تیراندازی می‌کند؟ بعد دیدیم که بچه‌های خودی هستند. گفتند: «ما هر چه خشاب داشتیم خالی کردیم.»

#### شما را هدف گرفته بودند؟

بله. ما را هدف گرفته بودند. یک نفرشان گفت: «خدا رحم کرد که خشاب‌هایمان تمام شد. یکی دو تا خشاب بیشتر همراهمان نبود.» هر چه خشاب داشتند خالی کرده بودند. الحمدلله برای هیچ کس مشکلی پیش نیامد.

برنامه‌ها همین‌طور ادامه داشت تا اینکه یک روز بعدازظهر، گفتند قرار است دوباره تیپ ثارالله در همین منطقه وارد عمل بشود. به اتفاق بچه‌های اطلاعات- عملیات آمدیم فرماندهی گردان‌هایشان را ببریم که منطقه را ببینند و برای عملیات توجیه بشوند. وارد منطقه که شدیم، عراق آتش سنگینی ریخت و یکی از فرماندهی گردان‌هایی که همراه ما بود، همان‌جا شهید شد و نمی‌دانم به چه علت عملیات انجام نشد.

صبح فهمیدیم که عراقی‌ها عقب نشینی کرده‌اند. فکر کنم فرماندهان می‌دانستند که عراقی‌ها قصد عقب نشینی دارند. می‌خواستند اگر می‌شود یک ضربه هم به آنها بزنند.

عراقی‌ها اگر این کار را نمی‌کردند در محاصره می‌افتادند؛ چون نیروهای ما از محور دیگر، حدوداً ۳۰ کیلومتر ۴۰ کیلومتر پشت سرشان نفوذ کرده بودند. عراق آنجا گفت که ما عقب نشینی تاکتیکی انجام داده‌ایم و رفتند پشت مرز. فردا صبحش، معبر که باز شد، ما سوار موتور شدیم و در تعقیب عراقی‌ها؛ هر چه آمدیم، دیدیم هیچ کس نیست. تا نزدیک خرمشهر آمدیم. عراقی‌ها عقب‌نشینی کرده بودند.

#### منطقه را می‌شناختید؟

بله. ما نیروی اطلاعات- عملیات بودیم؛ کاملاً منطقه را توجیه بودیم. عراق تعداد زیادی نیرو در خرمشهر مستقر کرده بود. در حومه‌ی شهر، تقریباً در فاصله‌ی سه، چهار کیلومتری، میله‌های آهنی در زمین فرو کرده بودند که ما نتوانیم عملیات هلی برن انجام بدهیم. خانه‌ها را خراب کرده بودند و با آوارهای ساختمانی، چند ردیف خاکریز زده بودند. از اینها که عبور می‌کردی، می‌رسیدی به سنگرهای دفاعی‌شان که همه‌ی خانه‌های خرمشهر را به عنوان سنگر به هم وصل کرده بودند. غیر از انبار مهماتی که داشتند، در هرسنگر، مقدار زیادی گلوله‌ی آر پی جی خرج گذاشته و آماده‌ی شلیک چیده شده بود. یعنی عراقی‌ها می‌توانستند شش ماه در شهر به راحتی مقاومت کنند؛ ولی خدا کمک کرد و امام هم فرمودند که «خرمشهر را خدا آزاد کرد».

تا اینجا، دو مرحله عملیات پشت سر هم انجام شده بود. از کل تیپ ثارالله، یکی دو تا گروهان مانده بود! تیپ و لشکرهای دیگر هم تقریباً وضعشان همین طور بود. از دهم اردیبهشت که عملیات شروع شد، تا سوم خرداد که خرمشهر آزاد شد، در آن هوای گرم، واقعاً جنگ طاقت فرسایی بود. همه را خرد و خمیر کرده بود. در این وضعیت، سپاه تصمیم می‌گیرد که

بروند پل نوی خرمشهر را که تنها راه زمینی عراقی‌ها بود، بگیرند. پل نو را که می‌گیرند، عراق‌ها محاصره می‌شوند؛ یک عده‌ای به آب می‌زنند و بقیه هم شروع می‌کنند به تسلیم شدن. وقتی رسیدیم آنجا، نه فرصتی بود نه نیرویی که اسرا را تخلیه کنند. به اسرا گفتند پیراهن و کفششان را بیرون بیاورند و به ستون یک، دو طرف جاده‌ی خرمشهر به اهواز، حرکت کنند! هر چه تریلی و کمپرسی بود، اسرا را سوار می‌کردند و بقیه هم به ستون یک، خودشان داشتند به طرف جاده‌ی اهواز می‌رفتند! تعداد کمی بسیجی هم آنها را همراهی می‌کردند.

### برخورد رزمندگان با اسرا چگونه بود؟

سعی می‌کردیم برخورد خوبی داشته باشیم؛ اما خودشان به خودشان رحم نمی‌کردند. در عملیات والفجر ۸ چند تا اسیر مجروح بودند و وضع فجیعی داشتند. به چند نفرشان که سالم بودند گفتم: «این رفیق‌تان را ببرید عقب.» شکمش تیر خورده بود. چار دست و پایش را گرفتن و این‌قدر این‌ور و آن‌ورش زدند که بنده‌ی خدا مُرد. ما سعی می‌کردیم تا آنجایی که امکان دارد رفتار اسلامی داشته باشیم.

ایرانی جماعت هیچ وقت آدم خشن و بی‌رحمی نبوده‌است. اصلاً تیپ ایرانی این‌جور نیست. حالا یک وقتی شرایطی پیش می‌آمد که جز خشونت چاره‌ای نبود؛ ولی معمولاً به بهترین وجه با آنها رفتار می‌شد. با فتح خرمشهر، صورتان از آینده‌ی جنگ چه بود؟

به آن صورت فکرش را نمی‌کردیم که حالا قرار است پیروز بشویم! نشویم! مثلاً بگوییم آقا این دفعه که می‌رویم تمام می‌شود. دنبال این حرف‌ها نبودیم.

**این چند شبی که در منطقه‌ی عملیاتی بیت‌المقدس بودید، کجا خیلی سخت گذشت؟**

جایی که برایم سخت گذشت، همان شب‌های بعد از عملیات بود که هر شب برای شناسایی می‌رفتیم. جنازه‌ی شهدا جا مانده بود. در حد توانمان این جنازه‌ها را می‌آوردیم عقب. کار سخت و رقت‌انگیزی بود. تحملش واقعاً برای هر کسی سخت بود. البته وظیفه‌ی ما نبود.

### بعد از فتح خرمشهر در منطقه ماندید؟

خرمشهر که آزاد شد، بچه‌ها، اکثراً رفته بودند. چند نفری مانده بودیم. ما تقریباً ۲۰ کیلومتری خرمشهر بودیم. آن زمان نمی‌دانستیم اسمش چیست. بعداً شد خط کوشک. یک روز برادر قاسم سلیمانی گفت: «سوار موتور شوید و بروید ببینید عراقی‌ها کجا هستند.» ما به اتفاق یکی از دوستان، گاز موتور را گرفتیم و رفتیم. هر چه رفتیم، هیچ کس را ندیدیم. از خط مرزی ایران هم عبور کردیم. روی خط مرزی، دژ ایران بود که زمان شاه زده بودند. تقریباً دو متر ارتفاع داشت. حدوداً یک کیلومتر هم منطقه‌ای حائل مرزی بود. بعد از آن، دژ عراق بود. تقریباً سه متر و نیم از سطح زمین ارتفاع داشت. از این دژ مرزی هم عبور کردیم. حدوداً ۱۵ تا ۲۰ کیلومتر داخل خاک عراق شدیم. هیچ نیرویی نبود. نزدیک بصره، دیدیم یک منطقه‌ای سیاهی می‌زند. نزدیک که شدیم، نیروهای مهندسی را دیدیم که داشتند در منطقه کار می‌کردند. همه خارجی بودند. دستگاه‌های مهندسی جدیدی داشتند که ما هیچ کدامش را تا آن روز ندیده بودیم. ۱۰۰ دستگاه، ۲۰۰ دستگاه ماشین‌آلاتی بودند که اصلاً در یزد و جاهای دیگر ندیده بودیم. شرکت‌های خارجی بودند. داشتند خاکریزهای مثلثی می‌زدند. سریع برگشتیم. حدوداً ۱۰ کیلومتر که برگشتیم، دیدیم یک ماشین عراقی دارد به سمت خطشان می‌رود. دو نفر داخل ماشین بودند. به فاصله‌ی ۳۰۰-۲۰۰ متری هم که رسیدم، عراقی‌ها ترسیدند و برگشتند. ما هم احتیاط کردیم و برگشتیم به طرف ایران. سه، چهار کیلومتر که آمدیم، این‌دفعه دیدیم دارند به طرفمان خمپاره می‌زنند. هیچ‌گونه امکانات و نیرویی نبود. یعنی وضعیت عراق این‌جوری بود. آن زمان اگر امکانات بود و نیرو داشتیم، به راحتی می‌توانستیم شهر بصره را هم بگیریم. خوب ما هم وضعیتمان این‌جوری بود. مثلاً تیپ ثارالله، دو، سه گروهان نیرو بیشتر داشت!

**چه نیرویی بود که با وجود کمبودها، شما را می‌کشید و اکثراً هم موفق بودید؟**

آن عشق و شوری که در وجود بچه‌های آن زمان بود، یک کمی هم در وجود ما بود.

### کمبودها شما را نا امید نمی‌کرد؟

هیچ کس به این چیزها فکر نمی‌کرد. یعنی اگر ما می‌خواستیم فکر کنیم که ارتش عراق قوی‌تر و امکاناتش بیشتر است، خیلی کار مشکل می‌شد. می‌شد مثل همان قضیه‌ی دوستان ارتشی که آن روز برای عملیات برگشتند. بچه‌های بسیجی می‌گفتند وظیفه است. باید انجام بدهیم. یک باری هست که اینجا مانده است و باید برداریم. از امام درس گرفته بودند که فرمودند: «ما مأمور به وظیفه هستیم نه نتیجه». آنهایی که حسابگر بودند، در شهرها مانده بودند. کسانی در جبهه حضور پیدا می‌کردند که حسابگر نبودند. عشق داشتند؛ شور داشتند. آدم وقتی نگاه می‌کند می‌بیند یک درصد مردم در جنگ شرکت کردند.

رژیم عراق، یک حکومت دیکتاتوری بود. با فشار و زور باید همه‌ی مردمش به جبهه می‌آمدند. هر کسی که سرباز بود، از روز اول جنگ تا آخر جنگ، همین‌طور سرباز بود! هر کس که بعد از آن آمده بود، مانده بود. کسی که شرکت نمی‌کرد حکمش اعدام بود. همه‌ی مردم عراق درگیر جنگ بودند؛ ولی اینجا این جور نبود. در استان یزد جاهایی داریم که هیچ کدامشان نه تنها جبهه نیامدند، سربازی هم نیامدند. یک نفر از اینها آمده بود جبهه که اسیر شد. ایشان معروف شده بود به علی جبهه‌ای!

این جوری نبود که همه‌ی مردم شرکت بکنند. آنهایی که عشق و شور و علاقه داشتند می‌آمدند. منتها آنهایی که حضور داشتند، دیگر واقعاً عصاره‌ی ملت بودند. همه‌شان نخبه بودند. اگر الآن مقداری مشکلات هم داریم به این خاطر است که نخبه‌ها را از دست دادیم. خیلی از آنهایی که شهید شدند، هر کدامشان برای یک شهر کافی بودند. نیروهای بسیار زبده، بسیار عالی، با انگیزه، قوی، دیندار، متدین؛ همه‌ی اینها رفتند. مثلاً شهید حسن انتظاری، واقعاً خیلی محرک بود. به اندازه‌ی ۱۰۰ تا از ماها ارزش داشت.

### در این مدت شهید انتظاری کجا بودند؟

شهید انتظاری جزء بچه‌های یزد بودند. ما اصلاً با ایشان ارتباطی نداشتیم.

### مأموریت بعدی شما چه بود؟

ما دوباره برگشتیم سیستان و بلوچستان. از این ۱۰ نفری که با هم از سراوان اعزام شده بودیم، پنج نفرشان شهید شدند. شهید کُندلی، شهید مصطفی رنجبر و شهید شیرانیان از این گروه بودند. به همین خاطر می گفتند باید بمانید و برای اعزام به جبهه یک مقدار مخالفت می کردند. از این به بعد دیگر مسئولین آنجا خبر نمی کردند که هر کس می خواهد برود جبهه بیاید برود. به همین دلیل در عملیات رمضان<sup>۱</sup> و والفجر مقدماتی<sup>۲</sup> توفیق حضور نداشتم.

### از منطقه که می آمدید، در شهر مأموریتتان چه بود؟

آنجا یک نقطه‌ی مرزی ناامن و اشرار خیز بود. یک سری مشکلات خودش را داشت. آن زمان می گفتند اینجا تنگه‌ی احد است. یکی از جاهایی که ممکن بود دشمن نفوذ کند یا ضربه بزند، همان جا بود. اگر غافل می شدیم، ممکن بود تبعات سنگینی داشته باشد.

در سیستان و بلوچستان چند تا مأموریت دیگر هم به ما دادند. زمانی که حاج عباس دهقان آنجا بودند یک مدتی جانشین عملیات بودم. یک مدتی هم فرمانده پاسگاه مرزی جالق<sup>۳</sup> بودم. در مقطعی هم تازه داشت واحد

۱. عملیات رمضان نام عملیات نظامی تهاجمی نیروهای مسلح ایران در جنگ ایران و عراق می باشد. این عملیات در تاریخ هفتم مرداد ماه ۱۳۶۱ و در پنج مرحله، در محور شرق بصره به صورت گسترده با فرماندهی مشترک سپاه و ارتش انجام شد. این عملیات نخستین عملیات نظامی ایران پس از آزادسازی خرمشهر در سوم خردادماه ۱۳۶۱ می باشد. همچنین این عملیات یکی از بزرگترین عملیات‌های نظامی زمینی پس از جنگ جهانی دوم به شمار می رود.

نیروهای ایرانی از روش یورش موج انسانی در این عملیات استفاده نمودند. (جعفری، مجتبی، اطلس نبردهای ماندگار، ص ۷۹-۷۸)

۲. عملیات والفجر مقدماتی با رمز یا الله در محور فکه - چزابه به صورت گسترده در تاریخ ۱۳۶۱/۱۱/۱۷ به فرماندهی سپاه انجام شد. (همان، ص ۸۶)

۳. بخش جالق، با مساحت ۳۳۸۶ کیلومتر مربع در شمال شرق شهرستان سراوان در قسمت علیای مکران واقع است. این بخش در جلگه‌ای پست و محصور قرار گرفته است و نخلستان‌های انبوه دارد. جالق آبادی قدیمی است و در آن گنبدهایی با سقف‌های آجری وجود دارد که به تشخیص باستان شناسان در دوره‌ی سلجوقیان ساخته شده است. بخش جالق در مهرماه ۱۳۶۵ شمسی دارای چهار دهستان به نام‌های اسفندک، کوهک، کله‌کان و شهری به نام جالق که مرکز بخش است. جنوب و مغرب این بخش، کوهستانی، مشرق آن دشت و شمال آن بیابانی است. (افشار سیستانی، بهار ۱۳۷۱: ص ۲۳۶ و ۲۳۷)

اطلاعات سپاه تشکیل می‌شد. آقای سید کاظم حسینی‌زاده گفتند بیا کنار من باش! رفتم کمک ایشان و مدتی با ایشان همکاری کردم.

### در استان سیستان و بلوچستان هم بسیجی‌ها به جبهه می‌رفتند؟

بله. بسیجی‌های آن منطقه هم کم و بیش حضور داشتند. حتی از اهل تسنن در سال‌های ۶۳ و ۶۴ ما چند تا شهید داشتیم. در مجلس و مراسمشان هم شرکت می‌کردیم.

### فعالیت‌های فرهنگی اثر بخش بود؟

ببیند آنها یک فرهنگ دیگری دارند؛ منتها فرهنگ انقلاب روی آنها هم اثر گذاشته بود. تا اندازه‌ای برمی‌گردد به این که چقدر ما کار بکنیم؛ چقدر فداکاری بکنیم. اگر کار بشود، نتیجه می‌دهد. به عنوان نمونه، شهید استبرقی<sup>۱</sup> یک و تنها اعزام شد به یکی از مناطق استان به نام سوران.<sup>۲</sup> شاید ۱۰۰ تا جوان را دور خود جمع کرده بود و برایشان کلاس می‌گذاشت؛ آنها را با اهداف انقلاب آشنا می‌کرد و خیلی هم موفق بود. باید روی یک مشکل کار بشود. هر جایی که ما نیرو گذاشتیم و کار کردیم و زحمت کشیدیم، نتیجه هم گرفتیم. ما نیروهایی که آنجا بودیم، سعی می‌کردیم با مردم خیلی خوشرفتاری کنیم.

آن زمان، آقای سیدی، مسئول حفاظت اطلاعات بود. ایشان تهرانی بود. هر بار که جهت گشت زنی به مناطق مختلف کوهستانی و دور افتاده سراوان می‌رفتیم؛ ایشان به عنوان سرگروه همراه ما می‌آمد و سعی می‌کرد با مردم و مخصوصاً بچه‌های آنجا ارتباط برقرار کند. هر جایی که می‌رفتیم، به خاطر تبلیغات دشمنان و سابقه‌ی درگیری که در زمان شاه با نیروهای دولتی

۱. حمید استبرقی فرزند عباس، متولد ۱۳۴۱/۵/۱۰ در یزد دیده به جان گشود. حمید در تاریخ ۱۳۶۲/۸/۱۳ در عملیات والفجر ۴ به خیل شهدا پیوست. وی در هنگام شهادت، فرمانده یکی از گردان‌های لشکر ثارالله بود. (آرشیو اداره‌ی کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس یزد)

۲. سوران یکی از شهرهای استان سیستان و بلوچستان ایران در شهرستان سیب و سوران است. محصول عمده‌ی این شهر و پیرامون آن جو، گندم، ذرت و خرما است. انگور و انار نیز در این منطقه کشت می‌شود. بیشتر آبادی‌های منطقه، از کاریز آبیاری می‌شوند. (افشار سیستانی، ایرج، بلوچستان و تمدن دیرینه‌ی آن، ص ۲۳۸)

داشتند، همین که سپاه حضور پیدا می‌کرد، همه فرار می‌کردند. به قدری اینها وحشت داشتند که ما هیچ مردی نمی‌دیدیم. هیچ جوانی نمی‌دیدیم. فقط پیرمرد بود و بچه! درب همه‌ی خانه‌ها قفل بود. از ما می‌ترسیدند؛ آقای سیدی اینها را دور خودش جمع می‌کرد و برایشان سرود «ما همه پیرو خط رهبریم» را می‌خواند و شعر یادشان می‌داد. روی اینها کار می‌کرد؛ به آنها محبت می‌کرد و هدیه هم بهشان می‌داد. شهید استبرقی به تنهایی وارد این منطقه شده بود و توانسته بود اعتماد آنها را جلب کند.

#### به نظر شما الان چه کار می‌شود کرد؟

الآن بین نسل انقلاب با نسل امروز فاصله افتاده‌است. ارتباط قطع شده‌است. یک عده‌ای که به درد بخور بودند، شهید شدند و یک عده‌ای هم جانباز و عده‌ای هم دنبال زندگی خودشان هستند.

راهش این است که واقعاً دنبال زندگی خودشان نباشند. دلسوز باشند. دست بچه‌ها را بگیرند. اول انقلاب وظیفه‌ی خودمان می‌دانستیم که برویم یک کاری انجام بدهیم. مثلاً آقای حسینیان از یزد بلند شده بود رفته بود در مناطق محروم سیستان و بلوچستان. از حقوق خودش یا پول قرضی، یک سری دفتر و قلم می‌خرید و با بچه‌های بلوچ کار می‌کرد. یا در محله‌ی خودمان من یادم است که شهید استبرقی هفت، هشت نفر از این بچه‌های کوچک را جمع می‌کرد برایشان کلاس قرآن می‌گذاشت. من دقت کردم دیدم همه‌ی آن بچه‌ها، آدم‌های به درد بخوری شده‌اند. نباید کسانی که واقعاً توانایی دارند، فقط دنبال کار خودشان باشند.

حالا بسیجی‌ها یک مقدار حالت تشکیلاتی پیدا کرده‌اند و شاید بعضی وقت‌ها برای بعضی‌ها، این شائبه که حالا خدمت سربازی‌شان کم بشود یا فلان امتیازی را بگیرند، مهم‌ترین انگیزه‌ی حضور باشد. امتیازات هم خوب است؛ ما نمی‌گوییم امتیازات نباشد؛ ولی کار باید صحیح انجام بشود. نمادین



نباشد. در هر محله‌ای اگر ما بتوانیم ۵ تا، ۱۰ تا جوانِ خوب تربیت کنیم و هر کدامشان دوباره دست پنج نفر را بگیرند، خیلی از مشکلات حل می‌شود.

**بعد از فتح خرمشهر چقدر طول کشید تا دوباره وارد منطقه‌ی جنگی شدید؟**

سال ۶۲ بود که شهید حسن انتظاری گفت قرار است تیپ مستقل الغدیرتشکیل بشود و شما هم بیایید یزد. آقای حاجی مختار فرمانده سپاه سیستان و بلوچستان بود و هر چه تلاش کردیم، ایشان موافقت نکرد که بیاییم یزد و برویم تیپ ۱۸ الغدیر. می‌گفتند شما را می‌فرستیم دادگاه نظامی. اینجا از جبهه مهم‌تر است و شما باید باشید.

بعد فرصتی پیش آمد و فرماندهی سپاه عوض شد و یک فردی به نام جعفری آمد. ایشان خیلی متین و موقر بود. با ایشان صحبت کردم و ایشان را قانع کردم. از طرف دیگر پدرم هم یک نامه‌ای نوشته بود به فرماندهی سپاه که ایشان ازدواج کرده و ما به مردم قول داده‌ایم و ایشان باید یزد باشند. نامه‌ی تندی نوشته بود. نامه که به دست ایشان رسید گفت: «می‌خواهید بروید یزد، بروید.» من هم با همین انگیزه، به هر زحمتی بود، از سیستان و بلوچستان پایانی گرفتیم.



## فصل سوم





## بازگشت به یزد

### در یزد مسئولیت شما چه بود؟

شهریور سال ۱۳۶۲ بود که من به یزد آمدم. وقتی رسیدم یزد، رفتم خدمت آقای فتوحی که آن زمان، معاون عملیات سپاه یزد بودند. گفتند: «اونجا چه کار می کردید؟» گفتم: «هیچی! فرماندهی پاسگاه مرزی بودم.» گفتند: «خیلی خوب.» من را فرستادند پاسگاه دو راهی بافق. دو، سه ماه هم آنجا بودم. بعد گفتند پاسگاه باید جمع بشود. پاسگاه را جمع کردیم و تعطیل شد.

بهمن سال ۶۲ تصمیم گرفتم که به جبهه بروم. از یزد مأموریت گرفتم و رفتم تیپ ۱۸ الغدیر. آن زمان تیپ ۱۸ الغدیر تازه تشکیل شده بود. اولین مأموریت رزمی تیپ ۱۸ الغدیر، یک خط پدافندی در منطقه‌ی طلائی‌ه بود. گردان‌های تیپ ۱۸ الغدیر، از یکی دو ماه قبل، آنجا مستقر شده بودند. به گردان حضرت رسول، محمدرسول‌الله(ص) معرفی شدم. آقای فرهنگ‌دوست فرماندهی گردان بودند. آقای حسنعلی هم معاون اولشان بودند. آقای خبیری، شیخ‌ولی و علی فرج‌پور هم بودند. ما هم در کنار آقای فرهنگ‌دوست، به عنوان اولین تجربه در تیپ ۱۸ الغدیر، آنجا مستقر شدم. چون بچه‌های تیپ، شناخت چندانی از من نداشتند و من اولین دفعه بود که می‌آمدم، به عنوان کمک آموزشی گردان معرفی شدم.

### عملیات خیبر

حدود یک ماه در همین خط مستقر بودیم تا این که عملیات خیبر<sup>۱</sup> شروع شد. منطقه‌ی اصلی عملیات، جزایر مجنون بود که تیپ و لشکرهای دیگر عمل کردند.

---

۱. عملیات خیبر یکی از عملیات‌های تهاجمی نیروهای مسلح ایران در جریان جنگ ایران و عراق بود. این نبرد در سوم اسفند ماه ۱۳۶۲ با رمز یا رسول‌الله(ص) آغاز شد و تا ۲۲ اسفند همان سال ادامه یافت. عملیات خیبر بخشی از تهاجم نیروهای ایران در جریان نبرد نیزارها محسوب می‌شود. (صدرالساداتی و ... گنج‌های تمام نشدنی، ص ۱۱۵)

قرار بود عملیات خیبر در دو محور جزایر مجنون و طلائیه انجام بشود. یک محور از طرف هور حرکت کردند و لشکرهای عمده‌ی سپاه، غافلگیرانه، وارد جزایر مجنون شدند و جزایر مجنون را به تصرف خودشان درآوردند. دشمن اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که ما بتوانیم از موانع آبی عبور کنیم؛ ولی آن قسمتی که در خشکی انجام شد، ظاهراً دشمن پیش‌بینی می‌کرد که ما قرار است اینجا عملیات کنیم و کار، گره خورد. مسئولیت عمده‌ی اینجا هم به عهده‌ی لشکر محمدرسول‌الله (ص) بود و لشکرهای دیگر هم کمکش می‌کردند.

تیپ ۱۸ الغدیر اولین تجربه‌اش بود. برای همین، مأموریت چندان سنگینی به تیپ محول نشده بود. وظیفه‌ی ما زدن کمین‌های عراقی‌ها بود که در همان شب اول، این کار را انجام دادیم و خاکریز اولیه را، حدوداً دو سه کیلومتر جلو بردیم و زمینه، برای عملیات اصلی، آماده شد. هر شب گردان‌های مختلف لشکر محمد رسول‌الله (ص) و دیگر یگان‌های کمک‌کننده وارد عمل می‌شدند که خط اصلی را بشکنند؛ اما با توجه به هوشیاری دشمن و موانعی که در این منطقه بود، هدف اصلی محقق نشد.

عبور از موانع خیلی مشکل بود. ابتدا کانال‌های آب و بعد هم میدان مین بود. واقعاً موانع سخت و دشواری بود.

روز اول که خط شکسته شد، به آن صورت سنگر و خاکریزی نبود. چندتا گونی روی هم گذاشتیم و به اتفاق کادر گردان داخل آن سنگر نشسته بودیم و شاهد عبور تیپ و لشکرهای دیگر از اینجا بودیم. آتش دشمن خیلی سنگین بود. تدارکات گردان و چند نفر که همه سید و اهل خیرآباد بودند، داشتند میوه و غذا توزیع می‌کردند. مقابل سنگر ما که رسیدند، چند تا گلوله‌ی خمپاره نزدیک ماشین آنها به زمین خورد. اینها پرتقال‌ها را انداختند و رفتند. شاید ۳۰ کیلو بود. پرتقال‌ها را آوردیم داخل سنگر و دو سه روزی از خودمان پذیرایی می‌کردیم.

#### در این مقطع از عملیات مأموریت تیپ ۱۸ الغدیر چه بود؟

یک شب به تیپ ۱۸ الغدیر ابلاغ شده بود که تیپ، با تمام گردان‌هایش در همین منطقه عمل کند. دوستانی که در خط بودند وضعیت را کامل

می دانستند. فرماندهان و مسئولین تیپ هم گفته بودند ما به شرطی اینجا وارد عمل می شویم که روی کانال های آب، پل نفرو بزنند. پهنای کانال، بیست، سی متر بود. از موانع آبی که عبور می کردی، به میدان مین می رسیدی. دو تا سه تا کانال بود و وسط این کانال ها، دوباره میدان مین بود. قرار بود میدان مین خنثی بشود؛ معبر باز شود و تیپ ۱۸ الغدیر هم عبور کند و خط را بشکند. منتها شب عملیات، دوستان اطلاعات- عملیات و تخریب خبر آوردند که هیچ کاری انجام نشده است.

حسن انتظاری با گردانش بود. آقای هدایتی و فرهنگ دوست هم با گردانشان بودند. چهار تا از گردان های تیپ، پای کار بودند. همه با تجهیزات کامل، پشت خاکریز آماده بودند. این قضیه که پیش آمد، بچه های تیپ هم گفتند که عملیات امکان پذیر نیست. با این شرایط، غیر از اینکه ما شهید بدهیم و برگردیم، نتیجه ی دیگری ندارد. بحث و گفت و گو با آقایان لشکر محمدرسول الله (ص) خیلی شدید شد. آنها می گفتند آلا و بالله که شما باید بروید و عملیات انجام بدهید؛ بچه های تیپ هم می گفتند نه! شما به تعهد خودتان عمل نکرده اید.

#### نظر قرارگاه چه بود؟

در قرارگاه این طور توافق شده بود که این کار انجام بشود، بعد شما عملیات را انجام بدهید. منتها اینها به تعهد خودشان عمل نکردند.

این بحث خیلی طول کشید. همه ی فرماندهان تیپ ۱۸ الغدیر و لشکر محمدرسول الله (ص)، حدود ۲۰ نفر، ۳۰ نفر، دور هم جمع شده بودند که یک گلوله ی خمپاره یا توپ، به فاصله ی یکی دو متری دوستانمان به زمین خورد؛ اما عمل نکرد. همه جا را گرد و خاک گرفت؛ دیگر همه چیز به هم ریخت. بعدش هم گفتند که فرصت نیست و عملیات لغو شد.

شب بعدش عراقی ها به ما حمله کردند؛ اما کاری از پیش نبردند و ما تعدادی از آنها اسیر را کردیم. عراقی هایی که اسیر شده بودند می گفتند: «از لحظه ای که شما نیروها را آوردید اینجا، ما آماده باش کامل بودیم. اصلاً

صدای شما را می‌شنیدیم. بحث‌هایی می‌کردید می‌شنیدیم. آماده بودیم که شما از خاکریز عبور کنید و ضربه‌ی سنگینی به شما بزنیم.» لطف خدا بود که تیپ ۱۸ الغدیر در مرحله‌ی اول کارش، این جوری ضربه نخورد.

کار عملیات گره خورده بود. فرمانده لشکر محمدرسول الله(ص)، شهید همت<sup>۱</sup> هم در همان منطقه شهید شدند و بعد معاون ایشان آقای کریمی، که مسئول اطلاعات- عملیاتشان بودند، به عنوان فرمانده لشکر انتخاب شدند. نهایتاً فرماندهی کل عملیات، روی حفظ جزایر مجنون متمرکز شدند و سپاه توانست به هر نحوی که بود، جزایر را حفظ کند. چند روزی آنجا بودیم تا اینکه خط تثبیت شد و ما هم به تیپ برگشتیم.

#### باز خورد نتایج عملیات چگونه بود؟

با توجه به اینکه شاهد اتفاقات عملیات بودم، برای من این جور تداعی شده بود که عملیات موفق انجام نگرفته و یک مقدار از عدم موفقیت عملیات ناراحت بودم. یک روز که رادیو اخبار ساعت هشت صبح را می‌گفت، آقای هاشمی به عنوان فرماندهی قرارگاه خاتم‌الانبیاء مصاحبه کردند. ایشان گفتند: «ما یک کار بزرگی انجام دادیم. ما رفتیم جزایر مجنون و چاه‌های نفت را گرفتیم و این کار خیلی مهمی است.» (نقل به مضمون) با مصاحبه‌ی ایشان، روحیه‌ی همه عوض شد و جان تازه‌ای گرفتند. صحبت‌های ایشان مهم و تأثیرگذار بود. روحیه‌ی مضاعفی به ما داد.

#### مأموریت مجنون

##### بعد از عملیات خیبر، مأموریت جدیدی به شما دادند؟

بله! بعد از آن عملیات، تیپ به مقر خودش در اهواز برگشت. از آنجا به بعد یک حساب دیگری روی تیپ باز کردند. با توجه به وضعیت جسمی و

۱. محمدابراهیم همت فرزند علی اکبر، در روز ۱۲ فروردین ۱۳۳۴ در شهرضا در خانواده‌ای متدین به دنیا آمد. او عارفی وارسته، ایثارگری سلحشور و اسوه‌ای برای دیگران بود که جز خدا به چیز دیگری نمی‌اندیشید و به عشق رسیدن به هدف متعالی و کسب رضای خدا و حضرت احدیت، شب و روز تلاش می‌کرد. همت در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۱۷ در عملیات خیبر به شهادت رسید. (عربلو، شهید همت، ص ۲)



جانبازی آقای میرحسینی، در آن مقطع آقای جعفرزاده<sup>۱</sup> به عنوان فرمانده تیپ انتخاب شدند و تیپ رفت دنبال بازسازی و کادرسازی، تا خودش را برای عملیات بعدی آماده کند. اواخر فروردین و اوایل اردیبهشت بود. به آن صورت نیروهای بسیجی در منطقه نبودند. کادر گردان‌ها بودیم که در حال آموزش و بازسازی بودیم. انتهای مقر تیپ، حدوداً چهار، پنج کیلومتر دورتر، یک بیابانی بود که دوستان آنجا مستقر شده بودند. نماز شب می‌خواندند و هر روز، بعد از نماز صبح، تقریباً دو ساعت با پای برهنه، می‌دویدیم. حول وحوش ساعت ۸ صبح که می‌شد، در هوای گرم اهواز، در حالی که خسته و تشنه بودیم، هندوانه‌های بزرگ می‌آوردند و صبحانه می‌خوردیم. شاید نیمی از آن دوستانی که آنجا بودند، در عملیات‌های مختلف به شهادت رسیدند.

این برنامه ادامه داشت تا این که خط پدافندی جزیره‌ی مجنون<sup>۲</sup> تحویل تیپ ۱۸ الغدير شد. اولین گردانی هم که آمد مستقر شد، گردان محمدرسول الله (ص) بود. سیدمحمد ابراهیمی<sup>۳</sup> مسئول طرح و عملیات بودند. ایشان آمدند صحبت کردند و گفتند: «باید بروید در جزیره‌ی مجنون مستقر بشوید.»

پد جنوبی، قسمتی از جزیره‌ی مجنون بود که قرار شد تیپ الغدير در آن مستقر شود. سنگر دفاعی بچه‌ها، دو طرفش آب بود. وسط دژ را شکافته بودند؛ این طرف شکاف ما بودیم و آن طرف هم عراقی‌ها. فاصله‌ی خط کمین ما با عراقی‌ها، حدوداً ۵۰ متر بود. ۳۰ نفر در این سنگر کمین مستقر بودند و

۱. ابراهیم جعفرزاده فرزند ابوالقاسم، در تاریخ ۱۳۳۹/۱۱/۱۲ در اصفهان دیده به جهان گشود. وی در عملیات فرمانده کل قوا، ثامن‌الائمه، طریق‌القدس، فتح‌المبین، بیت‌المقدس، رمضان، والفجر مقدماتی و والفجر (۱، ۲، ۴، ۶)، خیبر و بدر شرکت نمود. او در عملیات بدر، در حالی که آر.پی.جی. ۷ به‌دست گرفته و در مقابل نیروهای بعثی می‌جنگید، در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۲ بر اثر اصابت ترکش توپ به‌شهادت رسید. (صدرالساداتی و... گنج‌های تمام نشدنی، صص ۸۵-۸۳)

۲. جزیره‌ی مجنون اولین بار در تاریخ ۶۳/۳/۱۲ تحویل تیپ ۱۸ الغدير داده شد. (صدرالساداتی و... گنج‌های تمام نشدنی، ص ۱۱۹)

۳. سیدمحمد ابراهیمی سریزدی فرزند سیدرضا، در تاریخ ۱۳۴۱/۶/۱۵ در انار رفسنجان دیده به جهان گشود. سیدمحمد در تاریخ ۱۳۶۵/۱۱/۸ در عملیات کربلای ۵ به‌شهادت رسید. وی هنگام شهادت جانشین دوم فرمانده‌ی تیپ ۱۸ الغدير بود. جنازه‌ی این شهید سراقراز، پس از ده سال، از مشهد شلمچه به یزد منتقل شد و در تاریخ ۱۳۷۵/۴/۲۱ در جوار شهدای انقلاب اسلامی و دفاع مقدس، در خلدبرین به خاک سپرده شد. (همان، صص ۱۰۵-۱۰۴)

تقریباً سه، چهار کیلومتر، پشت سرشان، اصلاً نیرویی نبود و خالی بود. ارتفاع پد کم بود. نمی‌شد سنگر حفر کنیم. به آب می‌رسیدم. سنگرهای پیش ساخته را نصب می‌کردند و عراق هم هر روز با گلوله‌ی مستقیم سنگرها را هدف قرار می‌داد و ما مجبور بودیم که این قسمت را خالی کنیم. شب‌ها که برای گشت و سرکشی از سنگر کمین می‌رفتیم، منظره‌ی سنگرهای تخریب شده، مؤید این بود که یکی دو ماهی، اینجا جنگ سختی درگیر بوده‌است.

سیدمحمد ابراهیمی، آقای محمدرضا لطفی را به عنوان فرماندهی خط پدافندی و مرا هم به عنوان معاون ایشان معرفی کردند. می‌خواستیم نیروها را بیاوریم و در خط مستقر کنیم. در روز اصلاً امکانش نبود. مجبور شدیم شب، در تاریکی محض، با چراغ خاموش این کار را انجام بدهیم. مشکلات عدیده‌ای بود. آقایان راننده گفتند ما اصلاً نمی‌توانیم رانندگی کنیم. خودم نشستم پشت ماشین اولی و گفتم: «شما پشت سر من بیایید.» بسم الله بسم الله گویان نشستم پشت ماشین و دوستان بعدی هم پشت سر من حرکت کردند. اگر یک لحظه غفلت می‌کردی ماشین می‌افتاد داخل آب. تعدادی از نیروها را هم با قایق بردیم.

فردای آن روز قایق تدارکات در حال تخلیه‌ی اقلام تدارکاتی بود که عراق یکی از قایق‌ها را زد و چند نفر زخمی شدند. آقای امینی<sup>۱</sup> هم که مسئول یگان دریایی تیپ بود، همان‌جا شهید شدند. آقای لطفی که فرماندهی گردان بودند به اتفاق چند نفر از کادر گردان همانجا مجروح شدند و از منطقه خارج شدند و مسئولیت به من محول شد. حدوداً ۱۵ روز آنجا بودیم و عراقی‌ها هر روز یکی از سنگرهای جلو را می‌زدند و امکان ساخت سنگر جدید نبود. شرایط سختی حاکم بود. عراق، عقبه‌اش در خشکی بود؛ امکاناتی مثل توپ‌خانه و تانک داشت؛ ولی ما وسط آب بودیم.

۱. محمدعلی امینی‌ابراهیم‌آبادی فرزند حسن در تاریخ ۱۳۴۲/۲/۱ در یزد به دنیا آمد. وی در تاریخ ۱۳۶۳/۳/۱۵ در

جزیره‌ی مجنون به شهادت رسید. محمدعلی هنگام شهادت معاون یگان دریایی تیپ مستقل ۱۸ الغدير بود. (ارشيو اداره‌ی کل

حفظ آثار و نشر ارزشه‌های دفاع مقدس يزد)

از آنجایی که وارد جزیره می‌شدید تا سنگر کمین چقدر فاصله داشت؟

حدوداً پنج، شش کیلومتر باید وسط آب می‌رفتیم و بعدش هم دوباره سه، چهار کیلومتر از سنگر گردان تا آن سنگر کمین راه بود.

نمی‌شد وسط دژ کانال زد و داخل کانال رفت و آمد کرد؟

قسمت‌های آخر دژ، نزدیک کمین، کانال بود؛ ولی به دلیل بیست سی روز درگیری شدید و حجم شدید آتش دشمن، اینجا چندین بار دست به دست شده بود و همه چیز به هم ریخته بود.

عراقی‌ها از کمین‌های ما خبر داشتند یا مخفی بود؟

اینجا منظور از سنگر کمین، اولین سنگرهای خط مقدم؛ در نزدیک‌ترین فاصله با دشمن است که هم دشمن می‌دانست اینجا سنگر است، هم ما از سنگرهای کمین دشمن مطلع بودیم.

خوب است یک خاطره هم از این سنگرهای کمین بگویم. چون سی نفر نیرو، چهار، پنج کیلومتر پشت سرشان خالی بود، ما هر شب، ساعت ۱۲ به بعد می‌رفتیم به سنگرهای کمین سرمی‌زدیم و برمی‌گشتیم. هم می‌خواستیم روحیه بدهیم هم سرکشی می‌کردیم که مشکلی پیش نیاید؛ دو تا سنگر جلو بود؛ یک سنگر دست چپ بود و یک سنگر هم سمت راست. یک شب بدون اینکه به کسی بگوییم رفتیم و اول از سنگر سمت چپ سرکشی کردیم. می‌خواستیم ببینیم خوابند یا بیدار، خلاصه بچه‌ها را امتحان کنیم. دیدیم بیدار هستند و ما را شناسایی کردند. همین جور از سنگر بالا آمدیم و روی دژ، سینه خیز، سینه خیز به طرف سنگر سمت راست رفتیم. اینها دیدند که دو نفر سینه خیز دارند می‌آیند، فکر کردند که عراقی‌ها هستند. وقتی به فاصله‌ی دو متری آنها رسیدیم، یکی از آنها ضامن نارنجک را کشید و آن یکی هم تیربار را مسلح کرد و آماده بودند که بگیرند روی سر ما. داشت می‌آمد نارنجک را پرتاب کند که من گفتم: «خودی هستیم؛ حسینی هستیم.» یکی از آنها گفت: «آقای حسینی! من ضامن نارنجک رو کشیدم. چه کنم؟ چه کنم؟» شب تاریک بود و نمی‌شد ضامن را

جا بزنی؛ گفتم: «خب! بپنداز پشت سنگر.» خدا رحم کرد. اگر یک لحظه من این رزمنده را ندیده بودم، نارنجک را انداخته بودند. واقعاً، آن شب، کمی بی احتیاطی کردیم. به هر ترتیب آن شب هم گذشت.

چون آنجا فشار دشمن زیاد بود و اکثر تیپ و لشکرها هم در عملیات خیبر شرکت کرده بودند و توانایی شان تا حدودی گرفته شده بود، به هر تیپ و لشکری ده روز، پانزده روز مأموریت می دادند که جزیره را نگه دارد. حول و حوش ده پانزده روز آنجا بودیم. بعد خط را به یگان بعدی تحویل دادیم و رفتیم برای مرخصی.

دفعه‌ی بعد، به عنوان فرمانده گردان پدافندی، در خط زید مستقر شدیم. یکی دو ماهی هم آنجا بودیم تا این که یک روز شهید حسن انتظاری آمد که من دارم به مرخصی می‌روم شما هم اگر می‌خواهی بیا برویم. گفتم: «بیا برویم.»

#### آن رفاقت قدیمی هنوز پا برجا بود ؟

بله! بله! ما با ایشان حرکت کردیم. وقتی رسیدیم یزد گفتند عراق در منطقه‌ی زید حمله کرده و خط را گرفته‌است. سریع به منطقه برگشتیم؛ اما مسئول محور تیپ، آقای فرهنگ‌دوست، نیروها را سازماندهی کرده بود و با اجرای پاتک، دشمن را به عقب رانده بود. باز هم ما توفیق نداشتیم آنجا حضور داشته باشیم.

#### از تونل خط زید چیزی به خاطر دارید؟

بله. بچه‌ها که می‌خواستند به سنگر کمین بروند باید از روی خاکریز رد بشوند و چون در دید عراقی‌ها بودند، یک مقدار مشکل بود. چیزی که من حضور ذهن دارم، یک تونلی زده بودند که به سنگر کمین می‌خورد. بچه‌های یزدی ابتکار به خرج داده بودند و عامو حسین<sup>۱</sup> اینجا تونلی کنده بود. یک شب هم ما رفتیم آنجا و یک مقدار بی احتیاطی کردیم و عراقی‌ها متوجه

۱. عمو حسین

شدند. چند تا گلوله زدند و یکی دو نفر هم شهید دادیم. شهید رعد غرباوی، از عراقی‌هایی بود که به ایران آمده بود، همان‌جا شهید شد. تا برج هفت تو خط بودیم. بعد گفتند برای عملیات بعدی آماده شوید.

### موقعیت فکه-عملیات بدر

این دفعه آقای فتوحی آمدند گفتند: «قرار است یک کار فوق‌العاده‌ای انجام بشود و باید خیلی مخفیانه باشد.» کل گردان‌ها را به موقعیتی در منطقه‌ی فکه<sup>۱</sup> بردند.

نیروی زیادی هم اعزام شده بود. تعدادی نیرو هم از استان کهکلویه بودند. اینها را به همان منطقه آوردند. یک گردان حول و حوش سیصد نفر بودند. اینها خودشان همه چیز داشتند؛ فرمانده گروهان و دسته و خلاصه مستقل بودند. حالت عشایری داشتند. اینها را تحویل من دادند و گفتند فرماندهی این گردان باش. من قبول کردم. خیلی مراعاتشان می‌کردم و احترام می‌گذاشتم. روابط صمیمانه‌ای با اینها داشتم؛ اما فرهنگشان با فرهنگ ما به هم نمی‌خورد.

برای نظم و انضباط، حداقل باید شش ماه روی اینها کار می‌کردی. ما با اینها مدارا می‌کردیم و مشکلی هم نداشتیم.

یک روز رفته بودم اهواز و نبودم. ظهر که به مقر رسیدم، دیدم هیچ کس داخل چادرها نیست. پرسیدم چه خبر شده؟ گفتند امروز آقای فتوحی آمدند اینجا گردان را جهت برنامه‌های آموزشی و رزمی برده‌اند؛ برخوردی به وجود آمده و اینها قهر کرده‌اند. همه در بیابان پخش شده‌اند و می‌گویند ما دیگر بر نمی‌گردیم. ما می‌خواهیم به شهر خودمان برگردیم! سوار موتور شدم و رفتم اینها را داخل بیابان‌ها پیدا کردم. دیدم بله! همه پخش و پار<sup>۲</sup> هستند

۱. منطقه‌ی فکه، از جنوب به چزابه و شهر بستان، از شرق به میش‌داخ و رقابیه، از شمال غرب به عین‌خوش و شهر موسیان، از شمال شرق به چنانه، برغازه و سپس به شهر شوش و از غرب به استان العماره عراق منتهی می‌گردد. فکه یکی از محورهای اصلی تجاوز عراق به شمال خوزستان بود. (خانه‌ی ادبیات و تاریخ پایداری، فکه، ص ۸)

۲. پراکنده و متفرق

و هر کسی یک جایی نشسته و از حالت سازماندهی خارج شده‌اند. جمع و جورشان کردم و گفتم: «بیایید صحبت کنید ببینیم قضیه چه بوده‌است.»

آن لحظه که با اینها صحبت می‌کردم، فرماندهی گروهان‌ها همراهشان نبودند. مثل اینکه که به مقر تیپ رفته بودند. من اینها را جمع و جور کردم؛ یک صحبتی کردم و گفتم: «موضوع چیه؟» گفتند: «برخورد بد کردند؛ فلان کردند، بیسار<sup>۱</sup> کردند. ما دیگر این جا نمی‌مانیم.» گفتم: «به هر ترتیب اینجا جبهه است، جنگ است.» از امام حسین و کربلا و عاشورا گفتم؛ از این صحبت‌ها کردم. اینها تحت تأثیر قرار گرفتند و همه بنا کردند زار زار گریه کردن! ما توبه کردیم؛ دیگر از این کارها نمی‌کنیم، ما غلط بکنیم که امام حسین(ع) را تنها بگذاریم. خیلی تحت تأثیر قرار گرفتند. خلاصه قانع شدند. من هم شاد بودم که اینها را برگرداندم. همه‌ی گروهان‌ها را منظم کردم و حرکت کردیم. حدوداً دو سه کیلومتری تا مقر فاصله بود. وقتی به ۵۰۰ متری مقر رسیدیم، فرماندهان محلی هم رسیدند. صحبت مختصری با هم کردند و اینها دوباره متفرق شدند و هرکسی به راهی رفت و دیگر اصلاً حرف گوش نکردند.

حدوداً ۵۰ نفر از آنها که ماندگار شدند و بعداً جذب گروهان‌های ویژه‌ی حزب‌الله و جندالله شدند و با رشادت بی‌نظیری در عملیات بدر شرکت کردند و تعدادی هم شهید دادند.

ما همان جا بودیم تا این که بچه‌های یزدی آمدند. با توجه به حضور کادر گردان در منطقه، گردان حضرت رسول (ص) تشکیل شد. چند روز قبل از عملیات آقای جعفرزاده گفتند عملیات سخت و پیچیده‌ای پیش رو داریم و باید فرماندهان قدیمی گردان‌ها برگردند. با تدبیر آقای جعفرزاده، دوباره فرماندهان قدیمی گردان‌ها، از جمله آقای فرهنگ‌دوست و آقای حسن انتظاری برگشتند. آقای فرهنگ‌دوست که برگشتند، من معاون اول گردان شدم. آقای حسن انتظاری هم برگشتند و آقای حسین رحمانی هم معاون گردان شد. خلاصه مرتب روی گردان‌ها کار شد تا اینکه برای عملیات بدر آماده شدند.

---

۱. فلان و بیسار: فلان و بهمان

آن روزها، معنویت خاصی در گردان‌ها حاکم بود. مخصوصاً گردان ما که هر روز، ختم چهارده هزار صلوات می‌گذاشتند. گردان‌های خیلی خوب با کادرهای خیلی خیلی قوی و عالی به کارگرفته بودند. آن عملیات، نقطه‌ی اوج تیپ ۱۸ الغدیر بود. بد نیست یک خاطره هم از حسن انتظاری، که آقای فرهنگ دوست مرتب این خاطرات را تعریف کرده‌اند، بگویم.

روزی که قرار بود شبش عملیات بشود، با آقای فرهنگ‌دوست و کادر گردان در چادر نشسته بودیم. وقتی نیروها به طرف اسکله حرکت کردند، حسن انتظاری آمد داخل چادر ما و گفت: «سید! این دفعه یکی از ما باید شهید بشویم. محله‌ی گنبد سبز را باید سرخش کنیم، یا شما باید شهید بشوی یا من!» بعد دو تا انگشتش را جلو آورد و گفت: «کدام یکی از این دو؟» من هم یکی از انگشت‌هایش را گرفتم. گفت: «پس من.» بعدش هم رفت و این آخرین لحظه‌ای بود که ما با شهید انتظاری همدیگر را دیدیم. عکسش هنوز هست. معنویت و حالت غمگینی خاصی دارد.

عملیات سختی بود. از قبل هم پیش بینی می‌شد که این عملیات مشکل باشد؛ چون باید ۳۰ کیلومتر از آب بگذریم تا به خط اول دشمن برسیم. شوخی نیست.

#### شما در این مرحله از عملیات حضور داشتید؟

من شرکت نکردم. موفق نشدم. دو سه بار آماده شدیم که وارد عمل بشویم؛ اما جور نشد. یک بار سوار ماشین که شدیم گفتند برگردید، لازم نیست. دفعه‌ی بعد تا اسکله هم آمدیم و یک بار گفتند سوار قایق شوید؛ اما دوباره گفتند لازم نیست. در وهله‌ی اول، گروهان‌های ویژه‌ی حزب‌الله و جندالله به فرماندهی اصغر باقری و عباسعلی صادقیان و بعد هم گردان حسن انتظاری<sup>۱</sup> و رضا هدایتی<sup>۲</sup> وارد عمل شدند.

۱. گردان امام علی(ع)

۲. گردان فاطمه‌الزهررا(س)

گردان‌هایی که رفتند، تلفات سختی دادند. تیپ ۱۸ الغدیر هم ضربه خورد؛ تعدادی از کادر گردان‌های خود را از دست داد. یعنی اگر گردان ما هم رفته بود، تیپ، خیلی مشکل پیدا می‌کرد. به هر حال ما موفق نشدیم در عملیات اصلی بدر شرکت کنیم.

#### چند درصد از اهداف عملیات بدر محقق شد؟

عملیات بدر به هدف اصلی‌اش نرسید. قرار بود برون‌د جاده‌ی شهر الاماره را، که جاده‌ی مواصلاتی اصلی جنوب عراق بود، بگیرند. اگر موفق می‌شدند، ارتباط جنوب عراق با مرکز عراق کلاً قطع می‌شد. نقطه‌ی مهم و حساسی بود. تنها جایی که توانستند بگیرند و مستقر بشوند، همان پد خندق بود.

چند روز بعد از عملیات، پد خندق را تحویل تیپ ۱۸ الغدیر دادند. دو تا از گردان‌های تیپ، در خط خندق مستقر شدند. یکی گردان ما، یکی هم گردان امام حسین (ع) به فرماندهی آقای بیدآبادی. آنجا هم شرایط سختی داشت. بتون‌های پیش ساخته‌ای بود که شب‌ها می‌بردیم و سنگر کمین می‌ساختیم. روز که می‌شد، عراق تمام این سنگرها را منهدم می‌کرد. فاصله خیلی کم بود. آنها در فاصله‌ی صد متری ما بودند. آتش سنگینی می‌ریختند و مرتب سنگرها را خراب می‌کردند. چند روزی که ما آنجا بودیم، تعدادی از دوستان هم شهید شدند. آقای اکرامی<sup>۱</sup> و آقای حبیب‌الله فرهنگ دوست<sup>۲</sup> آنجا شهید شدند.

#### استقرار در پد خندق

##### از نحوه‌ی استقرارتان در پد خندق بگویید.

این خاطره هم بد نیست بگویم. آنجا امکان تردد زمینی نبود. حتماً باید از هور عبور می‌کردیم. همه سوار قایق شدیم و حرکت کردیم. حدوداً هفت

۱. مجید اکرامی فرزند اکبر به سال ۱۳۴۴ در یزد دیده به جهان گشود. وی در تاریخ ۱۳۶۴/۱/۱۰ در شرق دجله به شهادت رسید. شهید اکرامی در هنگام شهادت فرمانده دسته بود. (ارشيو اداره‌ی کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس یزد)

۲. حبیب‌الله فرهنگ دوست فرزند حسین در تاریخ ۱۳۴۶/۵/۲۶ در یزد به دنیا آمد. حبیب، در ششمین روز از اردیبهشت سال ۱۳۶۴ در جاده خندق به شهادت رسید. شهید فرهنگ دوست هنگام شهادت دیده‌بان بود. (ارشيو اداره‌ی کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس یزد)



هشت کیلومتر در سطح آب حرکت کردیم تا به پد خندق رسیدیم. تقریباً ۵۰۰ متری پد خندق، دیدیم هواپیماهای عراقی بالای سرمان هستند. اول فکر کردیم ما را پاییده‌اند<sup>۱</sup> و قصد دارند نیروهای گردان را بمباران کنند. سریع قایق‌ها را که حامل نفرات گردان بود، در میان هور پخش کردیم. بعد دیدیم نه، این جور نیست. قسمت آخر جزیره، چند قبضه کاتیوشا، توپخانه و انبار مهمات ارتش بود. ظاهراً این هواپیماها قصد بمباران مواضع ارتش را داشتند. همان لحظه که ما به منطقه رسیدیم، بمباران را شروع کردند و یک سری امکانات را هم از بین بردند؛ ولی برای بچه‌های گردان ما که داخل قایق بودند، مشکلی پیش نیامد و به سلامت در خط خندق مستقر شدیم.

منطقه مرتب توسط هواپیماهای ملخ‌دار و بالگردهای توپ‌دار مورد حمله قرار می‌گرفت. یک روز از طلوع آفتاب مرتب در حال درگیری بودیم و بمباران می‌شدیم؛ ولی تلفات خیلی کم بود. آن روز ما فقط یک نفر مجروح سطحی دادیم، عراق‌ها به قدری در پرتاب راکت دقت عمل داشتند که به محض اینکه آر پی جی توسط یکی از بچه شلیک می‌شد، همان نقطه را می‌زدند، سنگین‌ترین سلاح ما در منطقه، آر پی جی هفت بود که با شلیک آن، بالگردهای دشمن را از منطقه دور می‌کردیم.

فکر کنم دو هفته آنجا بودیم تا اینکه مأموریت تیپ تمام شد و باید خط را تحویل لشکر امام حسین (ع) می‌دادیم. من برای اولین بار آقای خرازی<sup>۲</sup> را آنجا ملاقات کردم. رفتم داخل سنگر فرماندهی نشستم و توضیحاتی به ایشان دادم. ایشان فرمانده لشکر بودند؛ اما قبل از این که نیروهایشان بیایند، خودشان آمدند و منطقه را توجیه شدند.

۱. نگهبانی کردن. چشم به کسی یا چیزی دوختن و مراقب آن بودن؛ زیر نظر قرار دادن.

۲. حسین خرازی دهکردی فرزند کریم، در تاریخ ۱۳۳۶/۶/۱ در اصفهان دیده به جهان گشود. خرازی، با شروع جنگ تحمیلی، بنا به تقاضای هم‌رزمان خود، پس از یک‌سال خدمت صادقانه در کردستان، راهی خطه‌ی جنوب شد و به‌سمت فرمانده یکی از محورهای عملیاتی که در منطقه دارخوین تشکیل شده بود، منصوب شد. حسین خرازی، سرانجام در روز ۸ اسفند ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ به‌شهادت رسید. (منتظرالقائم، مزارات اصفهان، ص ۳۹۵)

پیشتازی فرماندهان عالی رتبه، در حساس‌ترین نقطه‌ی نبرد، در جنگ‌های رایج دنیا هم معمول است؟

نه. در جنگ‌های معمول دنیا این جور چیزی نیست. در ارتش خودمان هم، حداکثر رده‌ای که در صحنه‌ی درگیری حضور دارد، فرمانده گردان است؛ ولی فرماندهان سپاه، همه‌جا پیشتاز بودند. مخصوصاً وقتی جلو می‌رفتیم، فرمانده گردان یا فرمانده گروهان، خودش باید بیفتد جلو که بچه‌های بسیجی پشت سرش بیایند. تا این نبود، کار پیش نمی‌رفت. البته این جور هم نبود که فرمانده حتماً همه‌جا خودش حضور داشته باشد. جایی که واقعاً لازم بود، وارد می‌شد. اگر کار گره می‌خورد و دیگر چاره‌ای نبود، قرار نبود بنشینند و بگویند من فرمانده هستم. می‌رفتند و گره‌ها را باز می‌کردند.

می‌گویند جبهه بوی بهشت می‌داد. نظر شما چیست؟  
بله! واقعاً همین بود. ببینید! وقتی آیات قرآن<sup>۱</sup> می‌گوید یکی از لذت‌هایی که بهشتیان دارند این است که دور هم می‌نشینند و با هم صحبت می‌کنند و سلام و علیکی دارند، واقعاً آنجا هم همین بود. آن صمیمیت و نزدیکی قلبی و رفاقتی که با هم داشتند و هنوز هم هست، واقعاً نشانه‌هایی از بهشت بود.

الآن من یک عده از دوستان را جمع می‌کنم و به کوه می‌رویم. وقتی ده دقیقه‌ای دور هم می‌نشینیم و با هم صحبت می‌کنیم، می‌بینیم هر گرفتاری و غمی که داریم فراموش می‌شود.

هیچ وقت پیش آمده که رزمنده‌ای با فرمانده گردانش از مشکلات خانوادگی‌اش بگوید.

نه. آن زمان واقعاً هیچ کس در این فکرها نبود. اگر مشکلی هم داشتند یادشان نبود! واقعاً آماده‌ی شهادت بودند. هر کسی که به جبهه می‌آمد، به همه چیز پشت پا زده بود

۱. أُولَئِكَ يَجْزُونَ الْعُرْفَةَ بِمَا صَبَرُوا وَيُلْقُونَ فِيهَا تَحِيَّةً وَسَلَامًا خَلِدِينَ فِيهَا حَسَنَتْ مُسْتَقَرًّا وَمُقَامًا (سوره فرقان، آیه ۷۴)

### زمینه اش فراهم بود؟

بله. رابطه‌ها خیلی صمیمی و دوستانه بود. اصلاً فرمانده و پایین‌تر و بالاتر مطرح نبود.

### در بازگشت از جبهه، سوغاتی رزمندگان برای خانواده‌هاشان چه بود؟

اگر در مسیرشان به جایی می‌رسیدند که سوغاتی خاصی داشت می‌خریدند؛ ولی معمولاً همین که خودشان می‌آمدند، بزرگ‌ترین سوغاتی بود. کسی از رزمندگان انتظار سوغاتی نداشت.

### دل‌خوشی‌های شما در جبهه چه بود؟

همین که دوستانی دور هم بودند و گل می‌گفتند و گل می‌شنفتند<sup>۱</sup>، خودش دلخوشی بود. جو صمیمی و قشنگی حاکم بود. فضایی حاکم بود که اصلاً با این فکر نمی‌کردیم که ممکن است چه خطراتی پشت سرمان باشد. بچه‌ها به این دلخوش بودند که دارند وظیفه‌ی خودشان را انجام می‌دهند و در راه اسلام و قرآن فداکاری می‌کنند. این، بزرگ‌ترین هدیه و عامل شادابی و نشاط در وجود رزمندگان بود.

بد نیست از شهید علی خبیری<sup>۲</sup> هم یادی بکنم. در جریان هستی که ایشان مجرد بود و خودش را وقف جبهه کرده بود. شاید سالی یک بار، این هم با اصرار فرماندهی به مرخصی می‌آمد. با ایشان برخورد می‌کردند و به ایشان امر می‌کردند که شما یک هفته به مرخصی برو.

خبیری چندین دفعه مجروح شده بود. بدنش پر از ترکش بود. در خطوط پدافندی‌ای که با هم بودیم، یادم است که شب‌ها خواب نمی‌رفت. از شدت درد اصلاً استراحت نداشت. به عنوان جانشین گردان مطرح بود؛ ولی شب که می‌شد، مرتب از کل خط بازدید می‌کرد؛ گشت می‌آمد و به سرکشی سنگرها می‌رفت. صبح که می‌شد، نماز صبح را می‌خواند و بی‌تاب می‌شد و چند ساعتی می‌خوابید. اینها دلخوشی بچه‌ها بود.

۱. می‌شنیدند

۲. علی خبیری فرزند حسن در تاریخ ۱۳۴۲/۳/۱۵ در مجومرد یزد پا به عرصه‌ی گیتی نهاد. وی در تاریخ ۶۴/۳/۷ در خط پدافندی شلمچه به شهادت رسید. شهید خبیری در هنگام شهادت فرمانده گردان بود. (کاطینی، ۱۳۸۲: ص ۵۲۹)

### سرگرمی بچه‌ها در جبهه چه بود؟

توپ و امکانات بود. در مواقع بیکاری بچه‌ها با هم مسابقه می‌دادند. قبل از عملیات کربلای ۵ در همان مقری که ما بودیم، دو تا تیم والیبال بود. یکی از گردان ما و یک تیم هم از گردان آقای حسین سلطانی. این دو تا گردان، رقابت خوبی با هم داشتند. آقای حسین سلطانی می‌رفت به بچه‌های بسیجی می‌گفت: «گردان ما، بهترین گردان است. گردان مالک اشتر خیلی مهم است؛ گردان عملیاتی است و اولین گردانی که وارد عملیات می‌شود، گردان ماست. گردان‌های دیگر پشتیبانی هستند و مرحله دوم می‌آیند.» این طرف بچه‌های گردان ما ناراحت می‌شدند و می‌گفتند: «اِه! ما گردان پشتیبانی هستیم؟» می‌گفتیم: «نه! گردان ما گردان عملیاتی است.» داشت اختلاف پیش می‌آمد که آقای فرهنگ دوست گفتند: «خیلی خب! ما برای اینکه این اختلاف را رفع کنیم و معلوم بشود که کدام گردان اول عمل کند، مسابقه‌ی والیبال می‌گذاریم.» از اینجا به بعد هر روز می‌رفتیم و با هم مسابقه‌ی والیبال می‌دادیم.

گردان ما یک مقدار قوی‌تر بود. هر روز که مسابقه می‌دادیم، آنها را می‌بردیم؛ اما یک روز، آنها ما را بردند. بعد فهمیدیم که آقای عباس فتوحی گفته است ختم صلوات بگذارید که در این مسابقه برنده بشوید. آقای عباس فتوحی - سرهنگ عباس فتوحی - عضو گردان آقای سلطانی بودند. ایشان حالت معنوی خاصی داشت.

آنها مسابقه‌ی والیبال را بردند و ما تسلیم شدیم.

### در گردان شما کسی بود که به اصطلاح تک بزند؟

اینکه گفتید اتفاقاً موضوع خیلی جالبی است. فکر کنم قبل از عملیات کربلای ۵ بود. دو، سه نفر بودند که اینها هر کدامشان برای خودش در شهر یزد شخصیتی بودند؛ یکی آقای دشتی بود. خیلی پیرمرد محترم و جا افتاده - ای بود. ایشان خودش مرغداری داشت و فکر کنم رئیس صنف مرغدارها بودند. یکی دیگر حاج حسن خبرگی<sup>۱</sup> بود. ایشان هم شخصیتی حزب اللهی

۱. حسین خبرگی فرزند غلامحسین به سال ۱۳۱۵ در شهرستان بافق دیده به جهان گشود. حاج حسین در تاریخ

۱۳۶۵/۱۰/۱۹ حین عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید. شهید خبرگی هنگام شهادت مسئول تدارکات بود. (ارشيو اداره‌ی کل

حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس یزد)

داشت. رئیس شرکت گوشت بود. ضلع سومش الآن در ذهنم نیست. این دو، سه نفر تدارکات گردان بودند. اینها هرکدامشان یک طرز تفکر خاصی داشتند. یکی می گفت باید این تدارکات را برای عملیات حفظ کنیم. یکی می گفت نه بدهید به رزمنده ها بروند و هرچه بود بین بچه ها پخش می کرد. بسیجی ها که مراجعه می کردند، هرکدام از اینها یک برخوردی می کردند. یکی می گفت هرچه لازم دارید بردارید. مثلاً هرچه تن ماهی بود می داد می رفت. یک روز که فرد سخت گیرتر بود و چیزی به بچه ها نمی داد؛ بچه ها مجبور می شدند که بیایند شبانگاهان وارد شوند و خلاصه تدارکات لازم را از چنگشان در آورند.

#### نظرتان در مورد این قضیه چه بود؟

کلاً در این مورد سخت گیری نداشتیم. چیز مهمی نبود. حالا بعضی ها این را به حساب زرنگی خودشان می گذاشتند؛ ولی چیز خاصی نبود.

#### از حمید سلیمیان چیزی به خاطر دارید؟

بله بله! حمید، خیلی شوخ بود و شجاعت عجیبی هم داشت. سلیمیان در روز عملیات کربلای ۵ هنگام پاتک دشمن شجاعت و رشادت فوق العاده ای از خود نشان داد و همانجا به شهادت رسید.

گاهی بچه ها می گفتند فلانی نور بالا می زند. با شما هم از این شوخی ها می کردند؟ نه. من که هیچ وقت نور بالا نداشتم و همیشه نور پایین بودم. به آنهایی که واقعاً معنویتشان بالا بود می گفتند. من خیلی اهل شوخی نبودم.

#### شما که خیلی خوب می خندید!

می خندم؛ اما اینکه باید شوخ باشم و بتوانم کسی را بخندانم، این هنر را ندارم.

#### شما هیچ وقت شهردار شدید؟

بله. نوبتی بود. در هر چادر یا سنگر، هر روز نوبت یک نفر بود که شهردار باشد. شهردار غذا می گرفت، نظافت می کرد و خلاصه کارها را سر و سامان می داد. منتها رویشان بر نمی آمد<sup>۱</sup> که به ما بگویند شهردار باشیم؛ ولی ما سعی می کردیم کارهای خودمان را انجام بدهیم که دیگر نیاز به اینها نباشد.

۱. خجالت می کشیدند



## فصل چہارم







## عملیات والفجر ۸

### عملیات والفجر ۸ چگونه آغاز شد؟

بعد از عملیات بدر، برای عملیات والفجر ۸ آماده شدیم. آقای فتوحی اصرار داشتند که اسم گردان‌ها عوض بشود و گردان ما، از گردان حضرت رسول (ص) به گردان قدس تبدیل شد. قرار شد گردان در منطقه‌ای که حوالی تیپ بود، استقرار داشته باشد تا مقدمات تشکیل، آماده سازی و کارهای آموزشی جهت عملیات بعدی را شروع کنند. آن روز از طرف فرماندهی - آقای فتوحی - گفتند این عملیات یک حالت استثنایی و جنبه‌ی آبی - خاکی دارد. برای همین، کادر گردان و نیروها، حتماً باید با شنا کردن آشنایی کامل داشته باشند.

در رابطه با دو گروهان غواص هم که قرار بود تیپ تشکیل بدهد و در اختیار تیپ باشند، اقدام شد. تعدادی از نیروهایی که آنجا بودند به عنوان غواص انتخاب شدند. حول و حوش ۶ ماه قبل از عملیات، حتی در فصل زمستان، در سد گتوند، آموزش‌های غواصی را برای نیروهای ویژه‌ای که مستعد بودند، شروع کردند.

ما در منطقه‌ی شوشتر مستقر بودیم. مهر یا آبان‌ماه بود که قرار شد برای کادر گردان آموزش شنا در سطح عالی گذاشته شود. امکانات هم کم بود. یک استخر بزرگی بود که فکر کنم متعلق شرکت نیشکر هفت‌تپه بود. مرتب برای تمرین شنا به آنجا می‌رفتیم. آبش کاملاً سبز بود؛ ولی با توجه به کمبود امکانات، مجبور بودیم که داخل همان استخر تمرین کنیم. تعدادی نیروی بسیجی و کل کادر گردان، حول و حوش ۲۰ روز، یک ماه، از صبح تا ظهر می‌رفتیم داخل استخر.

---

۱. عملیات والفجر ۸ عملیاتی آبی خاکی بود که در آن نیروهای سپاه پاسداران و ارتش ایران با غافلگیری نیروهای عراقی از اروندرود عبور کرده و شبه‌جزیره فاو در جنوب عراق را به اشغال خود در آوردند. این عملیات در ساعت ۲۲:۱۰ روز ۲۰ بهمن ۱۳۶۴ با رمز «یا فاطمة الزهراء» آغاز گردید. (جعفری، ۱۳۹۱: ص ۱۱۸)

روز اول که رفتیم، حتی کسانی که خیلی شناگر بودند، نصف طول استخر را شنا می کردند؛ ولی روز بیستم که شد، دیگر شناگرهای قابلی شده بودیم. اکثر دوستانی که کادر گردان بودند، می توانستند در حد ۱۰۰۰ متر، ۱۵۰۰ متر را یک سره در سطح خیلی عالی شنا کنند. این کار انجام شد و گردان از لحاظ شنا، آمادگی کامل داشت.

در آن مقطع، کم کم نیروهای بسیجی اعزام می شدند و در وهه‌ی اول، یک گروهان نیرو به ما تحویل شد و ما کار را شروع کردیم. هر ماه که اعزام بود، به تدریج تعداد نیروی بیشتری به ما می دادند تا اینکه سه گروهان ما تکمیل شد. تقریباً ۳ ماه با این گردان کار کردیم و فرصت کافی بود که نیروها آموزش لازم را ببینند.

یکی از نکات بارز این عملیات این بود که ۶ ماه قبل از عملیات، کار شروع شد. حالا اینکه کی و کجا، مشخص نبود؛ ولی می دانستند که چه کاری می خواهند انجام بدهند و آموزش را شروع کردند.

خیلی هم کار کردند. روی یکی از گروهان‌های ما، سه ماه، چهار ماه کار شده بود. گروهان بعدی همین طور؛ واقعاً از لحاظ کیفیت و کمیت، آموزش خیلی خوبی داشتند. دوهفته یک بار، برای آنها مانورهای سختی می گذاشتیم.

یک شب گردان را با قایق بردیم به یکی از شعبه‌های رودخانه‌ی کارون و کل گردان را ریختیم داخل رودخانه. البته همه برای شنا، جلیقه‌ی نجات داشتند. مانورسختی بود. واقعاً فشار زیادی آوردیم تا هر کدام از نیروها که ضعف داشتند و ممکن بود حین عملیات مشکل ساز بشوند، شناسایی شوند. بعد از یکی از مانورها، ما ۴۰ نفر را لیست کردیم. شرایطی که باید یک نیروی عمل کننده‌ی تک ور داشته باشد، در اینها نبود. اینها اعزام می شدند به خط پدافندی تا هم خودشان مشکل نداشته باشند و هم مشکلی برای عملیاتی که قرار بود انجام بشود پیش نیاید. نهایتاً، گردان طی سه، چهار ماه، با این برنامه‌ای که بود، در آمادگی خیلی خوبی قرار گرفت. در آن عملیات، از این لحاظ، خیلی کیفیت کار بالا بود.

نزدیک عملیات، با توجه به این که بعضی از نیروهای بسیجی بیش از سه ماه در تیپ مانده بودند و ممکن بود یک مقدار از نظر روحی مشکل داشته باشند، مسئولین صلاح دیدند که کل گردان یک هفته به مرخصی برویم.

همان موقع که ما می‌خواستیم به مرخصی برویم، یک اعزام سراسری صورت گرفت. تبلیغات وسیعی انجام شده بود و حال و هوای خیلی خوبی بود. ما یک مقدار نیرو کم داشتیم. نیروهای اعزامی هم زیاد بودند و ما با توجه به شناختی که از بچه‌ها داشتیم، برای گردان نیروی جدید درخواست کردیم و قرار شد که نیروها همان‌جا باشند تا ما برویم مرخصی و برگردیم.

وقتی برگشتیم، دیدیم نیروهایی که ما انتخاب کرده بودیم، رفته‌اند خط. حوصله‌شان سر رفته بود و نمانده بودند تا ما برگردیم. اکثرشان بچه‌های جبهه رفته‌ی قدیمی بودند. از بچه‌های جهاد بودند. بچه‌های خیلی خوبی بودند. خلاصه بی‌حوصلگی کرده بودند و از دسترس گردان خارج شدند.

#### یعنی در آن زمان تیپ ۱۸ الغدیر خط پدافندی هم داشت؟

بله! گفتم که در آن عملیات، نیروها آمادگی خوبی داشتند. به این خاطر که تیپ ۱۸ الغدیر از سه، چهار ماه قبل، رفته بود خط پدافندی‌ای که قرار بود در آنجا عملیات انجام بدهد. یعنی گمرک خرمشهر را از ارتش تحویل گرفته بود و بچه‌های یزد آنجا مستقر بودند. چون هر شب که می‌خواستند برای شناسایی بروند، مشکلاتی داشتند؛ نهایتاً تصمیم گرفتند که این خط را کلاً تحویل بگیرند.

دوستان اطلاعات-عملیات در همان خط مستقر بودند و شناسایی خیلی خوبی انجام داده بودند. حتی بعضی از نیروهای اطلاعات-عملیات رفته بودند آن طرف آب و ۲۴ ساعت، ۴۸ ساعت بین عراقی‌ها مانده بودند و شناسایی کاملی انجام گرفته بود. اطلاعات خوبی جمع‌آوری کرده بودند و کاملاً بر اوضاع مسلط بودند. واقعاً از ۶ ماه قبل روی این عملیات کار شده بود.

یادم هست که دو، سه شب قبل از عملیات، در قرارگاه جلسه‌ای بود که تمام تیپ و لشکریایی که می‌خواستند عملیات انجام بدهند، می‌رفتند پیش

فرماندهی کل سپاه و گزارش می‌دادند. رفتیم قرارگاه و داخل یک کانتینر خوابیدیم. آن شب، آقای خلیل حسن‌بیگی<sup>۱</sup> و خلیل آواره هم آنجا بودند. فکر کنم آن زمان خلیل آواره مسئول محور عملیات بودند. یکی از دوستان خیلی خر و پف می‌کردند. من، به خاطر خر و پف شدید، یک لحظه هم نتوانستم بخوابم. مرتب بلند می‌شدم و می‌نشستم. ده، بیست نفر دیگر هم خوابیده بودند.

ساعت ۴ و ۳ بعد از نصف شب، نوبت ما شد! محسن رضایی بود، آقا رحیم هم بود. فرماندهان، همه بودند. کالک و امکانات و...

رفتیم داخل و گزارش دادند. فرماندهی تیپ گزارش داد؛ نیروهای غواص گزارش دادند؛ بعد هم فرماندهان گردان‌های عمل کننده، همه گزارش دادند و بیرون آمدیم.

تمام گردان‌ها توضیح می‌دادند که به چه نحو می‌خواهند عمل کنند و چطور خط را بشکنند. از همه سؤال می‌شد. فرماندهی کل، آقا رحیم سؤال می‌کردند که مثلاً شما وقتی حرکت کردی و خط را شکستی اگر با این مشکل مواجه شدی، چه کار می‌کنید؟

#### آمادگی فرمانده گردان‌ها را هم می‌سنجیدند؟

بله. همه چیز، کامل بررسی می‌شد. مثلاً سؤال می‌کردند که اگر عراق پاتک کرد، شما چه کار می‌کنید؟ اگر نیروهای غواص نتوانستند کارشان را انجام بدهند، شما به چه نحو عمل می‌کنید؟ مرتب و دقیق این چیزها را مد نظر داشتند و پیگیری می‌کردند. مشخص بود که یک کار فشرده و برنامه‌ریزی شده‌ای برای این عملیات انجام شده است.

آمادگی کاملی برای عملیات بود. عملیات هم در استتار کامل قرار گرفت که اصلاً عراق هیچ بویی نبرد. بدین نحو که حتی اعزام نیروها به خرمشهر،

۱. خلیل حسن‌بیگی الله‌آباد فرزند عباس، در تاریخ ۲۸/۵/۱۳۳۳ در یزد دیده به جهان گشود. وی در تاریخ ۲۵/۱۰/۱۳۶۵ در منطقه‌ی عملیاتی کربلای ۵ به‌شهادت رسید. خلیل در زمان شهادت، جانشین ستاد تیپ ۱۸ الغدير بود.

(کاظمی، ۱۳۸۲: ص ۲۴۵)

کاملاً مخفیانه و در شب صورت گرفت. نیروها، از مقر تیپ در اهواز، سوار کامیون‌های شخصی می‌شدند و روی کامیون را هم پوش می‌کشیدند که عراق اصلاً متوجه نشود که عملیاتی قرار است انجام بشود.

#### محل استقرار گردان شما کجا بود؟

دو سه شب قبل از عملیات، در یک ساختمان سه، چهار طبقه‌ای که داخل خرمشهر بود، مستقر شدیم. از طرف فرماندهی گفته بودند که به دوستان و بچه‌های بسیجی بگویید که زیاد تردد نکنند؛ چون هر لحظه امکان دارد نیروهای غواص دشمن برای کسب اطلاعات به داخل شهر نفوذ کنند. خوب حواستان جمع باشد؛ اگر شخص مشکوک و غریبه‌ای دیدید که از اینجا عبور می‌کند، با او برخورد کنید.

یکی از بچه‌های کم سن، یک مقدار شلوغ بود. حس می‌شد که توان و شایستگی لازم برای عملیات را ندارد. مرتب تو پله‌ها بالا و پایین می‌رفت و همه را اذیت می‌کرد. چند بار بهش گفتیم: «شما از گردان برو.» مرتب اصرار می‌کرد و نرفت. به فرمانده گروهانش هم گفتیم: «شب عملیات، به هر بهانه‌ای که می‌توانید ایشان را همین‌جا نگه دارد.» بعدش تعریف کردند که اسیر می‌شود و شیرین کاری می‌کند که بعداً تعریف می‌کنم.

وقتی آمدیم مرخصی، یکی از بچه‌های محله‌ی خودمان به نام اشترزاده<sup>۱</sup> که خیلی هم کم سن و سال بود، مریض شد. یک هفته قبل از عملیات پدرش آمد در خانه‌ی ما که فرزند من عمل آپاندیس انجام داده است. اگر می‌شود، ایشان نیاید. گفتیم: «اگه می‌بینید مریض است، مشکلی ندارد، بماند. برای من فرقی نمی‌کند.» نهایتاً ایشان دلش راضی نشد و آمد! در عملیات هم شرکت کرد و شهید شد.

یکی دو روز قبل از عملیات، در مقر تیپ جلسه بود. ما رفتیم و وقتی برگشتیم، دیدیم مقر گردان محاصره شده است. ماشین‌هایی که در اختیار

۱. عباس اشترزاده فرزند قاسم در تاریخ ۱۳۴۷/۶/۱۹ در یزد دیده به جهان گشود. وی در تاریخ ۱۳۶۴/۱۱/۲۱ در

عملیات والفجر ۸ به شهادت رسید. (آرشیو اداری کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس یزد)

فرمانداری و شهرداری بود، مقر تیپ را محاصره کرده بودند! گفتم: «چه خبره؟ چطور شده؟» گفتند: «هیچی، بچه‌های گردان، فرماندار خرمشهر رو مجروح کرده‌اند!»

ما، مسیرهایی را که به مقر گردان ختم می‌شد، دژبانی گذاشته بودیم که کسی تردد نکند. فرماندار خرمشهر، با یک ماشین مزدا از آنجا عبور می‌کرده است. وقتی به نزدیک مقر گردان می‌رسد، دژبان به ایشان ایست می‌دهد و می‌گوید که امکان تردد نیست. ایشان توجه نمی‌کند. می‌گوید من فرماندار نظامی اینجا هستم. به ایشان می‌گویند از طرف مسئولین گفته‌اند که کسی حق عبور ندارد. بحث می‌کنند و ایشان به حرف دژبان ترتیب اثری نمی‌دهد و با سرعت به طرف مقر نیروهای ما می‌آید. دوستانی که آنجا بودند، دو تا تیر هوایی شلیک می‌کنند. می‌خواستند تیر به لاستیک ماشین بزنند که به شکم فرماندار می‌خورد. به هر ترتیب، بنده‌ی خدا آنجا کشته شد.

دو تا از معاونین گروهان‌های ما که از بچه‌های فعالی بودند و سابقه‌ی خیلی خوبی هم داشتند، به عنوان متهم دستگیر شدند و اینها را به دادسرا بردند. حالا کی بود؟ دو شب قبل از عملیات.

من سریع آمدم مقر تیپ و به حاج حسن دشتی که آن موقع رئیس ستاد تیپ بودند گفتم: «اینها از بهترین بچه‌های ما هستند. اگر در عملیات نباشند کلی مشکل داریم. فرماندار هم خودش مقصر بوده‌است و حرکت بی‌جایی انجام داده‌است.»

فکر کنم آن موقع دیه‌ی یک نفر دویست هزار تومان بود. یادم است که ایشان دویست هزار تومان پول نقد به من دادند. پول‌ها را داخل گونی کردم و رفتم. همه‌اش هم ۵۰ تومانی بود. آن زمان، حداکثر اسکناس ۱۰۰ تومانی، ۲۰۰ تومانی بود. گونی پول را برداشتم و رفتم دادسرا و به حساب دادگاه ریختم. قرار صادر کردند و دوستان را آوردم.

دو روز قبل از عملیات، خرمشهر و خط را قشنگ بازدید کردیم و نقاطی که قرار بود از آنجا وارد حمله بشویم، مشخص شد. بچه‌های تیپ کرج- که

الآن شده لشکر سید الشهدا(ع) - قرار بود سمت راست ما عمل کنند. با هم آشنا شدیم و حتی با فرمانده گردان‌هایی که قرار بود عمل کنند، رفتیم منطقه را دیدیم و نقاطی که قرار بود با هم الحاق کنیم را روی کالک، توجیه شدیم تا شب عملیات بتوانیم با هم دست بدهیم.

شب عملیات هم دوستان یک ابتکاری به خرج دادند. زیر اسکله‌ی خرمشهر یک حفره بود. انفجار انجام دادند و حفره بزرگ‌تر شد. قرار شد برای این که نیروها از آتش در امان باشند و استتار کامل هم داشته باشد، قایق‌ها را از زیر اسکله عبور بدهیم. یک کشتی هم بود که اوایل جنگ، وسط رودخانه‌ی اروند غرق شده بود و به گِل نشسته بود. آن نقطه‌ای که ما می‌خواستیم عبور کنیم، درست، پشت این کشتی بود. ما می‌توانستیم به راحتی، نصف عرض رودخانه را با آرامش کامل، از پشت این کشتی طی کنیم. منتها لحظه‌ی حرکت، اولین قایق‌ها که رفتند، مد شد و آب بالا آمد. قایق‌های بعدی که می‌خواستند بروند، امکانش نبود که از زیر حفره عبور کنند؛ مجبور شدند همان شب انفجار انجام دهند و حفره را عمیق‌تر کنند تا امکان تردد فراهم شود. به هر حال عملیات، شروع شد.

قرار بود سه تا تیپ در ام‌الرصاص عمل کنند. سمت چپ (ضلع جنوبی) ام‌الرصاص که از نوک جزیره شروع می‌شد و مقابل محل تلاقی رودخانه‌ی کارون و اروند بود، تیپ ۱۸ الغدير عمل می‌کرد.

در محل تلاقی رودخانه، گردان امام حسن (ع) به فرماندهی آقای حاجی دهستانی بودند و سمت راست هم که گردان محمد رسول‌الله(ص) بود که ما بودیم. قرار بود بعد از اینکه خط شکسته شد و ما این طرف جزیره را پاکسازی و تثبیت کردیم، گردان سوم به فرماندهی رضا لطفی از ما عبور کنند؛ یعنی عرض جزیره‌ی ام‌الرصاص را طی کنند و پس از عبور از یکی از شعب رودخانه‌ی اروند، در جزیره‌ی ام‌البابی با دشمن درگیر شده و پس از پاکسازی در آنجا مستقر شوند. بعد از ام‌البابی هم یک پلی بود که به ساحل دشمن می‌خورد. این جور برنامه‌ریزی کرده بودند که به دو هدف برسند: یکی اینکه

ذهن دشمن را از عملیات اصلی که در منطقه‌ی فاو بود منحرف کنند و دیگر اینکه تا حد امکان، جزیره‌ی ام‌الرصاص و ام‌البابی را تسخیر و تثبیت کنند تا یک سر پلی باشد برای عملیات‌های بعدی که سپاه می‌خواست انجام بدهد.

خط دشمن، خیلی سریع توسط نیروهای غواص شکسته شد و راه باز شد که قایق‌ها حرکت کنند و نیروها در جزیره پیاده شوند. منتها در آن لحظه‌ای که ما می‌خواستیم حرکت کنیم، بعضی از قایق‌ها روشن نمی‌شد و نیم ساعتی زیر اسکله معطل شدیم؛ اما با تأخیر خودمان را رساندیم به خط دشمن و کار پاکسازی را شروع کردیم.

گروهان اول ما به فرماندهی آقای محمدصادق سالم، یک دسته را فرستادند سمت راست، یعنی سمت بچه‌های تیپ سید الشهدا(ع) و آن دوتا دسته را هم سمت چپ. حول و حوش ۲ کیلومتر را پاکسازی کردند تا رسیدند به نقطه‌ای که گردان آقای دهستانی آنجا عمل می‌کردند. گروهان اول ما، همان لحظات اولیه، کارش را با موفقیت کامل انجام داد. به فرمانده گروهان دوم، آقای امراللهی که پارسال مرحوم شدند، گفته شده بود به محض اینکه به ساحل دشمن رسیدی، معطل نشو که کل خط پاکسازی بشود. از جاده‌های عرضی جزیره‌ی ام‌الرصاص عبور کن و خودت را به عمق دشمن و ضلع غربی جزیره برسان. ایشان هم به محض اینکه وارد شده بودند، به نحو احسن کارشان را انجام داده بودند. یعنی اولین کسانی که توانستند در جزیره‌ی ام‌الرصاص کارشان را انجام بدهند و موقعیت خودشان را تثبیت کنند، بچه‌های گردان ما بودند.

آن شب، وقتی ما توانستیم آنجا را بگیریم و به پشت دشمن نفوذ کنیم، راه باز شد که گردان بعدی، یعنی گردان آقای لطفی، عبور کند و به جزیره‌ی ام‌البابی برسد؛ منتها از سمت راست، بچه‌های تیپ سیدالشهدا(ع) مرتب می‌گفتند که شما کارتان را انجام نداده‌اید. اینها مرتب به قرارگاه می‌گفتند که تیپ ۱۸ الغدير کارش را انجام نداده و الحاق صورت نگرفته است! در صورتی که ما از همان لحظه‌ی اول با تیپ سید الشهدا(ع) الحاق کردیم و از



عرض جزیره هم عبور کردیم. ما هرچه داد می‌زدیم که الحاق انجام شده و ما کارمان را انجام داده‌ایم، فایده‌ای نداشت. نمی‌دانم چه حسابی بود که نمی‌خواستند از عرض جزیره عبور کنند و به آن طرف برسند. فقط لبه‌ی این طرف را گرفته بودند و همان جا مستقر شده بودند. بعد تیپ امام رضا (ع) قرار بود سمت راست آنها انجام وظیفه کند که آنها هم کارشان گره خورده بود و نتوانستند کار را انجام بدهند.

در سمت چپ هم قرار بود گردان آقای دهستانی، جلو را پاکسازی کنند و بعد بیایند پشت جزیره؛ اما از آن طرف اروند به این‌ها تیراندازی می‌شد. ما در آن نقطه با مشکل مواجه شدیم و بچه‌های آقای دهستانی به سختی با دشمن درگیر بودند؛ ولی ما توانستیم از جایی که دشمن فکرش را هم نمی‌کرد، عبور کنیم و در عرض یکی دو ساعت، قبل از این که هوا روشن بشود، به هدفی که داشتیم برسیم.

دشمن فکر می‌کرد کل کسانی که قرار است عملیات انجام بدهند از محل تلاقی رودخانه‌ی کارون و اروند می‌آیند. برای همین، عراق هرچه آتش و امکانات داشت، آنجا مستقر کرده بود.

تا صبح، ۸۰-۷۰ درصد محدوده‌ی عملیاتی تیپ ۱۸ الغدير تصرف شد و مشکل خاصی هم نبود. به محض روشن شدن هوا، برای بررسی وضعیت استقرار گردان به طرف غرب جزیره حرکت کردم. آمدم کنار دوستانی که آنجا مستقر بودند. ساعت ۷ و ۸ صبح بود. آقای اصغر باقری که مسئول تخریب بودند آمدند و با خرج گود، چند تا سنگر در جاده‌ی پشت جزیره زدند که بچه‌ها بتوانند داخلش مستقر بشوند. تا آن موقع هنوز وضعیت خوب بود و مشکل خاصی نبود؛ ولی بعد، کم‌کم مشکلات شروع شد. عراقی‌ها از طرف ساحل اروند و جزیره‌ی ام‌البابی، نیروهای ویژه و تازه نفس خود را وارد عملیات کردند.

داخل جزیره، روبروی ام‌البابی، از کل آن سه تا تیپی که عمل کردند، فقط گردان ما مستقر بود. گردان‌های دیگر همان قسمت عقب جزیره بودند.

چون از سمت چپ الحاق انجام نشد، گروهان سوم ما هنوز وارد عمل نشده بود. گروهان سوم، گروهان احتیاط بود؛ اما درست لحظه‌ای که ما با آن‌ها کار داشتیم، آب بالا آمد، راه بسته شد و نتوانستند از زیر اسکله بیرون بیایند. یعنی اگر ما توانسته بودیم همان شب، گروهان سوم را سریع وارد عمل کنیم، می‌توانستیم سمت چپ را هم پاکسازی کنیم و جلو برویم. آن شب ما هر چه بی سیم زدیم که گروهان بعدی هم بیاید، مقدور نشد.

در طول روز، بحث خاصی نبود و اسرا و زخمی‌های دشمن تخلیه شدند. تقریباً یک ساعت مانده بود به غروب و تاریک شدن هوا، ما به اتفاق جانشین گردان آقای جمال خانی،<sup>۱</sup> آقای سرداری معاون دوم گردان، پیک، بی‌سیم چی و تقریباً کل کادر گردان، داخل یک سنگر عراقی نشستیم. بچه‌هایی که آن جلو مستقر بودند تماس گرفتند که چندتا زخمی هست و اگر امکانش هست نیروهای امدادی بیایند و اینها را به عقب ببرند. آن زمان هم، تازه اوایلی بود که سربازها را وارد سیستم سپاه کرده بودند و به عنوان گردان انصار، کار حمل مجروح و تخلیه‌ی شهدا را به عهده داشتند. فکر کنم دو دسته از این نیروها برای حمل مجروح و مهمات به گردان ما مأمور شده بودند. به آنها گفتم: «چند تا زخمی آنجا هست و شما بروید و آنها را به عقب بیاورید.» فاصله هم کم بود. یعنی عرض جزیره، ۶۰۰-۵۰۰ متر بیشتر نبود. یک ربع، نیم ساعت بعد، بچه‌ها تماس گرفتند که کسی نیامد مجروح‌ها را ببرد!

همه‌ی جزیره نیزار و باتلاق بود. در بعضی جاها، تا سینه‌ی آدم در آب و نیزار فرومی‌رفت. فقط از جاده‌ای که زده بودند می‌شد عبور کرد. این طرف و آن طرف جاده هم کاملاً نیزار بود و پشت سر بچه‌هایی که در خط مقدم مستقر بودند، کاملاً آب و نیزار بود. یک سنگر کوچک کنده‌بودند و در آن مستقر شده‌بودند. یعنی اگر یک قدم به عقب می‌رفتند، داخل آب بودند.

۱. جمال خانی مقدم فرزند غلامرضا در تاریخ ۱۳۴۲/۴/۲۰ در یزد به دنیا آمد. وی در تاریخ ۱۳۶۷/۳/۲۳ در عملیات

بیت‌المقدس ۷ به شهادت رسید. شهید خانی هنگام شهادت فرمانده گردان بود. (کاطینی، ۱۳۸۲: ص ۵۲۶)

نیروهای امدادی وقتی دیدند وضعیت این چنین است نرفته بودند زخمی‌ها را بیاورند. من وقتی آمدم بیرون و دیدم نرفتند، تند شدم. اوقات تلخی کردم و داد و فریاد سر بچه‌ها که: «هفت، هشت تا زخمی داریم، دارند شهید می‌شوند، شما نشستید اینجا؟!»

این صحنه که پیش‌آمد، بقیه‌ی دوستان که داخل سنگر نشسته بودند، بیرون آمدند که ببینند چه خبر شده. همه‌ی کادر گردان، از سنگر روباز عراقی بیرون آمدند. همان لحظه یک گلوله‌ی سنگین خورد داخل سنگر و سنگر را منهدم کرد. همه‌ی کادر گردان ما، غیر از یک نفر بی‌سیم‌چی، زخمی شدند. شاید اگر ۲۰ ثانیه، ۳۰ ثانیه قبل گلوله آمده‌بود، کل کادر گردان، همه، شهید می‌شدیم.

زخمشان سطحی بود؛ ولی دیدم شرایطی نیست که بتوانیم زخمی‌ها را اینجا نگه داریم. امکان دارد موقعیت تثبیت نشود و واقعه‌ی جدیدی اتفاق بیفتد. همه را برای مداوا به بیرون از جزیره فرستادیم. من ماندم با یک طلبه‌ی بی‌سیم‌چی. حدوداً ۴-۳ دقیقه که شد، از فرماندهی تماس گرفتند که امکان دارد عراقی‌ها پاتک کنند. فکر کنم آقای خلیل آواره بودند. هنوز داشتیم با هم بحث می‌کردیم که دیدم یک عده از بچه‌هایی که جلو بودند، با سر و صورت زخمی، به حالت فرار دارند می‌آیند! من پریدم جلو؛ داد و بیداد که: «کجا فرار می‌کنید؟» دیدم نه! اصلاً نمی‌شود اینها را کنترل کرد. عراقی‌ها خط را کاملاً تسخیر کرده‌بوند. سر و صدای عراقی‌ها می‌آمد. شولولو می‌کردند و فریاد می‌کشیدند. فهمیدم که به فاصله‌ی ۳۰۰-۲۰۰ متری ما رسیده‌اند. حول و حوش غروب، جلوی جزیره سقوط کرد.

دیدم کسی نیست. گروهان‌هایی که جلو بودند، کاملاً متلاشی شدند. یک عده که فرار کردند؛ یک عده هم که زخمی شدند و نمی‌شود روی آنها حسابی باز کرد. حالا تا به عقب بی‌سیم بزنم که نیرو بیاید، دیر می‌شود و اصلاً امکانش نیست. تنها چیزی که به فکرم رسید، گروهانی بود که شب قبل به فرماندهی آقای سالم عمل کرده‌بود.

ایشان را صدا زدم و گفتم: «آقای سالم! شما چند نفر نیرو دارید؟»  
گفت: «عده‌ای زخمی شدند و عده‌ای شهید. نیرویی که سالم باشند و بتوانند حرکت کنند، حدود ۳۵ نفر هستند.»

### گروهان احتیاط خودتان را وارد عمل نکردید؟

گروهان احتیاط را اصلاً گم کردم. ظاهراً آقای عباس رحمانی، بدون هماهنگی با گردان، گروهان را می‌برد به آن منطقه‌ای که قرار بود گردان آقای دهستانی عمل کند. آنجا وارد عمل می‌شود و موفق هم نمی‌شود. به هر حال ما متکی شدیم به این نفرات گروهان عمل کننده، که خط را شکسته بودند و تثبیت و پاکسازی کرده بودند. من نگفتم که دشمن آمده و وضعیت این‌طور است. به آقای سالم گفتم: «آقای سالم! فکر کنم عراقی‌ها اینجا هستند. شما بچه‌ها را ببرید سر سه راه و همان‌جا مستقر بشوید.» ایشان هم گفت: «چشم.» ایشان نیروها را حرکت داد و رفت به سمت عراقی‌ها.

در آن نقطه‌ای که ما بودیم، شاید سه، چهار گردان از نیروهای ویژه‌ی عراقی، همه لباس بسیجی نشان کرده بودند که ما را به اشتباه بیندازند. آقای سالم خودش تعریف می‌کرد که: «عراقی‌ها فکر نمی‌کردند که ما به این سرعت کاری انجام بدهیم. از سه راهی عبور کردند و به سمت چپ داشتند پاکسازی می‌کردند که ما وارد شدیم. دیدم چهار، پنج نفر از این فرماندهان عراقی نشستند اینجا و نقشه پهن کرده‌اند و دارند توجیه می‌کنند. گلوله‌ی آربی جی را زدم وسط اینها.»

ایشان می‌رسد بالای سرعراقی‌ها و با آنها درگیر می‌شود. حتی یکی از عراقی‌ها، به یکی از بچه‌های بسیجی می‌رسد؛ یقه‌اش را می‌گیرد و چند تا سیلی به این بسیجی می‌زند و بعد هم او را به رگبار می‌بندد. این بسیجی، با اینکه چند تا تیر خورده بود، برمی‌گردد. بچه‌ها، نظم عراقی‌ها را به هم ریخته بودند.

آقای سالم با بی‌سیم به من گفت: «این جوری است. چه کنم؟» گفتم: «شما همان‌جا بمانید.» عراقی‌ها دیگر ترسیدند جلو بیایند. من هم پشت بی‌سیم هول نکردیم؛ همین‌طور می‌گفتم: خیلی ممنون. گردان اول رسید،

گردان بسیج هم دارند می‌آیند، پدرشان را درآوردیم.» در آن شرایط نقطه ضعف نشان ندادم.

از اینجا که خیالم راحت شد، گفتم سریع خودم را برسانم به جاده‌ی عرضی سمت راست، که اسکله، عقبه، و محل الحاق ما با آقایان تیپ سید الشهدا (ع) است. با خودم گفتم به احتمال زیاد آنها تخلیه می‌کنند و ما آنجا مشکل خواهیم داشت. سریع خودم را رساندم که عراقی‌ها از جاده‌ی سمت راست عبور نکنند. حول و حوش ۳ کیلومتر، هیچ‌کس نبود! فقط خودم بودم و یک بی‌سیم‌چی و سر و صدای عراقی‌ها. تنها چیزی که به خاطر رسیدن این بود که متوسل شوم. گفتم: «یا فارس الحجاز! ادر کنی»<sup>۱</sup>

وقتی رسیدم دم اسکله، درست لحظه‌ای بود که بچه‌های تیپ سید الشهدا (ع) داشتند عقب نشینی می‌کردند. اینها کاملاً عقب نشینی کردند و رفتند. هرچه گفتم: «بمانید.» گفتند: «نه! به ما گفته‌اند برویم عقب.»

لب اسکله، یکی از فرمانده گروهان‌های گردان امام حسین (ع) را دیدیم که دارد با تعدادی نیرو سوار قایق‌هایی که آمده‌اند مجروحان را حمل کنند می‌شود تا از منطقه خارج شود! از ایشان خواهش کردم و گفتم: «درست است که شما جزء گردان ما نیستید؛ ولی الآن جزیره دارد سقوط می‌کند. ما اگر نتوانیم این جاده را حفظ کنیم، همه محاصره می‌شوند. با نیروهای بمان.» در حد دو تا دسته نیرو هم داشت. هر چه به ایشان گفتم، حرف گوش نکرد. تنگ غروب بود و ایشان گفت: «من باید بروم عقب.»

غروب شده بود. همان لحظه با بی‌سیم تماس گرفتم و قرار شد فرماندهی، یکی دو گروهان نیروی کمکی، از گردان علی‌ابن ابیطالب (ع) به فرماندهی آقای پارسائیان<sup>۲</sup>، برای ما بفرستند. گفتم: «قایق‌ها دارند نیروهای گردان آقای پارسائیان را می‌آورند. اقلأً اینجا بمان و هدایتشان کن که بیایند در همین جاده‌ی طولی مستقر بشوند.» گفت: «باشه، باشه! چشم!»

۱. ذکرى است که در هنگام توسل به حضرت مهدى (عج) گفته مى‌شود. (صحیفه مهدیه، ص ۴۳۸)

۲. محمدرضا پارسائیان فرزند حبیب‌الله متولد ۱۳۴۳/۵/۲ در یزد به دنیا آمد. محمدرضا در تاریخ ۱۳۶۴/۱۱/۲۱ در عملیات والفجر ۸ به شهادت رسید. شهید پارسائیان هنگام شهادت فرمانده گردان بود. (کاظمینی، ۱۳۸۲: ص ۲۹۸)

ما خیالمان راحت شد که یک نفر کنار اسکله هست تا نیروهای ما می‌آیند را هدایت کند. سریع خودمان را به جاده رساندیم. یک دسته از نیروهای امدادی خودمان آنجا بودند. آقای عبدالرحیم پور، معاون آقای سالم هم بود. نیروها را سر و سامانی دادیم و گفتیم اینجا بمانید که عراقی‌ها از این طرف نفوذ نکنند.

از فرماندهی گفتند ما نیروهای کمکی را فرستادیم. برگشتم لب اسکله؛ دیدم بله! نیروها آمده‌اند و حیران و سرگردان، زیر آتش دشمن ایستاده‌اند. آن فرماندهی گروهان هم متأسفانه می‌نشیند داخل اولین قایقی که نیرو پیاده می‌کند و خودش را به عقب می‌رساند!

دیگر شب شده بود. آقای پارسائیان هم بعد از ظهر شهید شده بودند. یک گروهان از نیروهایش به فرماندهی یک بسیجی به نام آقای علیزاده آمدند و در جزیره مستقر شدند.

#### نیروهای داخل جزیره را فقط شما فرماندهی می‌کردید؟

بله. آن شب در آن قسمت جزیره، فقط من بودم. یادم نیست که از طرف آقای دهستانی هم کسی بود یا نه.

قرار شد همان شب در سمت راست تک کنیم و عراقی‌ها را یک مقدار به عقب برانیم که اقلأً اسکله را حفظ کنیم. آقای علیزاده گفت: «من به منطقه آشنا نیستم و نمی‌دانم کجا باید وارد عمل بشوم.» یک فرماندهی دسته بود که نمی‌دانم از گردان ما بود یا نه. با ایشان صحبت کردیم و قرار شد ایشان به عنوان راهنما کمک کند. به آقای علیزاده گفتم: «این فرماندهی دسته در منطقه عمل کرده‌است و کاملاً آشناست. شما وقتی خواستید بروید، ایشان هم همراه شما می‌آید.» آقای علیزاده گفت: «مشکلی ندارد. یک مقدار با عراقی‌ها درگیر می‌شویم و مستقر می‌شویم.»

فکر کنم ساعت ۱۱ شب بود. قرار بود اینها بروند و به خط دشمن بزنند تا جای پای بیشتری بازکنند. دقیقاً همان لحظه‌ای که قرار بود بروند، فرماندهی دسته گم شد! هرچه صدا زدیم آقای فلانی، آقای فلانی!

دیدیم کسی پیدا نشد. دوستان هم وقتی دیدند اوضاع این جوری است گفتند: «این کار را انجام نمی‌هیم.» گفتم: «خیلی خوب. شما اینجا مستقر بشوید.» از این ناحیه که خیالم راحت شد، سریع خودم را به آقای سالم رساندم که بینم وضعیت به چه نحوی است. وقتی رسیدم، آقای سالم گفت: «مشکل خاصی نیست.»

خیلی خسته شده بودم. حول و حوش ۳۶ ساعت، اصلاً نخوابیده بودم. به یکی از بچه‌های بسیجی گفتم: «من می‌روم داخل این سنگر می‌خوابم. شما نیم ساعت، یک ساعت دیگر من را صدا بزن.»

سنگر فرماندهی عراق، سنگر خیلی بزرگ و شیکی بود. من تنهایی رفتم داخل این سنگر خوابیدم. ساعت ۱۲ شب بود. با وجود آن همه خستگی، شاید ۵ دقیقه نشد که از خواب پریدم. مثل اینکه کسی مرا از خواب بیدار کرد. از سنگر که بیرون آمدم، دیدم هیچ‌کس نیست. هر چه صدا زدم، دیدم کسی نیست! رفتم به آن قسمتی که بچه‌ها مستقر بودند. همان بنده‌ی خدایی که به عنوان نگهبان گذاشته بودم گفت: «من چند دقیقه کار داشتم. رفتم و برگشتم. وقتی برگشتم، هر چه صدا زدم، دیدم آقای حسینی جواب نمی‌دهد! آمدم داخل سنگر، دیدم چند نفر عراقی اینجا هستند و شما نیستید! نارنجک انداختم و عراقی‌ها را کشتم.»

این یک ماجرا، یکی هم بعد از ظهرش بود که وقتی از سنگر آمدم بیرون، گلوله خورد داخل سنگر. آن روز سه، چهار بار حوادث این جوری اتفاق افتاد!

ساعت ۲ صبح، بی‌سیم زدند که عملیات اصلی جای دیگری بوده و باید جزیره را تخلیه کنید. آقای سالم و گروهانش را آوردیم اسکله و نزدیک اذان صبح بود که کل افراد را تخلیه کردیم. آخرین قایقی که از جزیره حرکت کرد، قایق خودمان بود. وقتی به آن طرف رودخانه‌ی اروند رسیدیم، هوا کاملاً روشن شده بود. نماز صبح را آنجا خواندیم.

**در طول این مدت عراقی‌ها به شما حمله نکردند؟**

همان بعد از ظهر که به آقا امام زمان (عج) متوسل شدم و داد زدم یا فارس الحجاز، خودشان کمک کردند. کل نیرویی که ما در جزیره داشتیم، ۴۰

تا ۵۰ نفر بودند؛ اما عراقی‌ها، چند گردان نیروی مخصوص، برای پس‌گرفتن جزیره وارد کرده بودند؛ ولی با همان یک ضربه‌ی کوچکی که ما زدیم، دیگر از بعد از ظهر، تا ظهر فردا، جرئت نکردند یک قدم جلو بیایند. صبح، حس کردند که ما تخلیه کردیم؛ آن وقت آتش سنگینی ریختند و ظهر بود که دیدیم کم‌کم داخل جزیره مستقر شدند. واقعاً امداد غیبی که می‌گویند همین است. ما در حد ۴۰ نفر، ۵۰ نفر بودیم، منتها ترس و وحشت به ما غلبه نکرد. خدا به ما کمک کرد که توانستیم تا لحظه‌ی آخر بمانیم و آخرین نفراتمان را هم تخلیه کنیم.

**قبل از ورود به عملیات، فکر می‌کردید ممکن است تنها بمانید؟**

یکی دو شب قبل از عملیات، خواب دیدم که اینجا ایستاده‌ام و سه، چهار تا شیر قوی هیکل هم روی دو پا ایستاده‌اند و دست‌هاشان را بلند کرده‌اند. من با شیرها درگیر شدم. مرتب درگیر بودم و مشت می‌زد؛ ولی حریف نمی‌شدم که اینها را به زمین بزنم؛ اما از شیرها نترسیدم؛ فرار نکردم. یک ربع درگیر بودم که این هم این‌جور تعبیر شد.

**می‌خواستید از دو تا بسیجی کم سن و سال صحبت کنید.**

بد نیست از آن دو دوست بسیجی که قبلاً اشاره کرده بودم بشنوید. یکی از این دو، شهید آشترازه بود. ایشان با اینکه از زیر عمل جراحی بیرون آمده بود، خیلی فرز و زرنگ بود. بچه‌ها می‌گفتند همین که به جزیره رسیدیم، کارش این بوده که سنگرها را پاکسازی می‌کرده است. چهار، پنج تا سنگر را نارنجک انداخته و پاکسازی کرده. به یکی از این سنگرها که می‌رسد، ضامن نارنجک را می‌کشد که بپردازد داخل سنگر، یک عراقی تیر می‌زند توی دستش و دستش ناکار می‌شود. نارنجک توی دستش منفجر می‌شود و ایشان شهید می‌شود. بسیجی دیگری که قبلاً تعریف کردم، جزء گروهانی بود که قسمت جلوی جزیره مستقر بودند. عراقی‌ها که حمله می‌کنند، دوستان می‌بینند وضعیت ناجور است و عقب نشینی می‌کنند. به ایشان هم می‌گویند که بیا عقب. بیا داخل آب، مشکلی پیش نمی‌آید؛ اما ایشان خیلی



وحشت کرده و خودش را یک گوشه‌ی سنگر مخفی می‌کند. هرچه اصرار می‌کنند که بیا عقب، حرف گوش نمی‌کند و اسیر می‌شود. فکر کنم ۴-۵ نفری را اسیر می‌کنند. یکی از کسانی که اسیر می‌شود، ایشان است. رادیو عراق که با ایشان مصاحبه می‌کرد ایشان می‌گفت: «من داشتم میرفتم کارخانه که با زور من را آوردند جبهه! پاسدارها من را گرفتند و آوردند جبهه!» بعد می‌پرسیدند که فرماندهات کی بود؟ می‌گفت: «حسینی.» می‌پرسند چطور شد که اسیر شدی؟ می‌گفت: «هیچی! بعد از ظهر ما را آورد داخل جزیره و خودش هم فرار کرد! اولین نفر خودش فرار کرد. ما را گذاشت اینجا و رفت!»

تا دو ماه، رادیو عراق این مصاحبه را هر روز پخش می‌کرد. این هم خطره‌ای بود از دوستان بسیجی! یکی با این رشادت و این یکی هم...  
به عنوان یک فرمانده گردان، علت اصلی موفقیت در این عملیات را در چه می‌دانید؟

اولین اصل جنگ، اصل غافلگیری است. در این عملیات، اصل غافلگیری کاملاً رعایت شد. دشمن واقعاً نفهمید ما چه کار می‌خواهیم بکنیم؟! دست ما را نخواند. دشمن فکر می‌کرد تک اصلی در ام‌الرصاص است. در صورتی که عملیات اصلی در فاو بود. تا ۲۴ ساعت بعد از عملیات هم فکر نمی‌کرد که هدف اصلی ما جای دیگری باشد. در طول جنگ هرجایی توانستیم دشمن را غافلگیر کنیم، موفق بودیم.

نکته‌ی دیگر اینکه نیروها، از ۶ ماه قبل آموزش دیده بودند. نیروهای غواص در بهترین وضع بودند. همه، روی کار مسلط بودند. واقعاً زحمت کشیده بودند. جلسه‌ای که قبل از عملیات در حضور فرمانده کل سپاه بود، ایشان تک‌تک گردان‌ها را چک می‌کردند. ضربه‌ای که ما در عملیات بدر خوردیم، همه را از خواب بیدار کرده بود که بروند از لحاظ آموزشی، برنامه‌ریزی، طرح‌ریزی و امداد، یک کار اساسی انجام بدهند!

شخص شاخصی را از گردان یادتان می‌آید که در این عملیات شهید شده باشد؟ بله. یکی از بسیجی‌های واقعاً شاخص که در این عملیات شهید شد، مرحوم شهید حسن حسینیان بود. ایشان معلم تربیتی بودند. یک آدم فرهنگی که در همه زمینه‌ای موفق بودند. حسن درس و مشق و همه چیز را رها کرد و آمد جبهه. هر چه گفتیم شما یک آدم فرهنگی هستید، بیشتر به شما می‌آید که مسئول فرهنگی گردان باشید. گفت: «نه. آلا و بالله که باید به عنوان بسیجی بیروم توی خط!» هر چه اصرار کردیم قبول نکرد. نهایتاً با کلی ماجرا توانستیم ایشان را به عنوان فرمانده دسته انتخاب کنیم. دسته‌ی ایشان هم یک دسته‌ی نمونه بود.

ساعت هشت و نیم یا ۹ صبح بود که من رفتم پیش ایشان و ۵ دقیقه‌ای نشستم و با هم صحبت کردیم. یک نفر هم بود به نام آقای شجاع. ایشان همیشه با دوربین می‌آمد داخل خط. به عکاسی علاقه داشت و با آقای حسینیان هم خیلی دوست بودند. آقای شجاع هم آنجا بود، بعد گفتند: «همین طور که شما از سنگر بیرون آمدی، ایشان (حسینیان) نشسته بود که تیر خورد توی سرش و شهید شد.» عکس لحظه‌ی شهادتشان هست.<sup>۱</sup>

#### تعداد شهدا و مجروحین گردان شما چقدر بود؟

حضور ذهن ندارم؛ ولی فکر کنم همان لحظات اولیه که برگشتیم، حول و حوش ۳۵ نفر از گردان ما شهید شده بودند. حداقل ۱۰۰ نفری هم مجروح داشتیم.

#### شما که جزیره را تخلیه کردید، کسی جا نماند؟

نه. هیچ کس جا نماند. ممکن است که همان بعداز ظهر یکی دو نفر رفته باشند داخل نیزارها و گم شده باشند؛ ولی تمام کسانی که داخل جزیره بودند و ما با آنها ارتباط داشتیم، همه را فرستادیم عقب. خودم هم با آخرین قایقی که نیروها را از جزیره تخلیه می‌کرد برگشتم عقب.

۱. تصویر شماره ۱۰ در بخش تصاویر

## فصل پنجم





## خط پدافندی فاو

### بعد از والفجر ۸ در منطقه ماندید؟

بعد از عملیات والفجر ۸ با توجه به اینکه زمان زیادی از تشکیل گردان گذشته بود و اکثر دوستان بسیجی هم قریب سه تا چهار ماه در مناطق عملیاتی حضور داشتند، گردان ما ترخیص شدند. ایام نوروز بود که آقای جمال خانی پایانی مرا از تیپ گرفتند و به یزد آوردند. من قصد نداشتم پایانی بگیرم، ولی ایشان پایانی را از تیپ گرفتند و در حوزه‌ی مقاومت ۳ روستایی مشغول به کار شدم.

### اهم اقدامات شما در حوزه‌ی مقاومت چه بود؟

همان کاری که الآن حوزه انجام می‌دهد، ما هم انجام می‌دادیم. پایگاه مقاومت محلی زیر نظر حوزه بود و حوزه هم زیر نظر بسیج بود و بسیج هم زیر نظرسپاه. بد نیست قضیه‌ی آن حوزه هم تعریف کنم. قبل از من آقای احمدآبادی فرماندهی حوزه بود. حجت‌الاسلام خانی هم مسئول بسیج بود؛ که با نظر ایشان به حوزه‌ی ۳ رفتم.

در مسیر که داشتم به طرف حوزه می‌رفتم، نزدیک پارک هفت تیر، آقای احمد آبادی با موتور سیکلت در حرکت بود که با هم روبرو شدیم. ایشان کلیدهای حوزه را به من تحویل داد. با توجه به زحماتی که ایشان در حوزه کشیده بود و بدون هماهنگی با ایشان مرا معرفی کرده بودند، معلوم بود که ناراحت است. می‌خواست همان‌جا حوزه را تحویل ما بدهد. گفتم: «آقای احمدآبادی! بیا با هم برویم. شما ناراحت نباش. من موقتی اینجا هستم. شما هر کاری می‌کردی بکن. خیالت راحت باشد.» هر جوری بود ایشان راضی کردم و به حوزه آوردم.

حوزه‌ی بسیج در یکی از مساجد رحمت‌آباد مستقر بود. مسجد هم تقریباً نیمه کاره بود و هنوز سفید نکرده بودند. گنجشک‌ها و کبوترها همه جا فضله می‌ریختند. چند روزی که گذشت، دیدم از این طرف کبوترها به ما

عنایت می‌کنند و از آن طرف هم مردم گلایه و شکایت دارند و معذب هستند. برای همین به فکر افتادم که حوزه را جابه‌جا کنم.

یک روز که داشتم پرونده‌ها را بررسی می‌کردم، نامه‌ای دیدم که در آن آقای ناصری دستور داده بودند یک باغ که در همان حوالی بود، در اختیار حوزه قرار بگیرد. به آقای احمدآبادی گفتم: «قضیه‌ی این باغ چیست؟» گفت: «این باغ متعلق به دکتر رشتی یکی از سناتورهای زمان شاه است و الآن خارج از کشور است. آقای ناصری دستور دادند فعلاً دست ما باشد؛ ولی مصادره نشده است.» گفتم: «این باغ کجاست؟» گفت: «حدوداً ۱۰۰ متر بالاتر.»

به اتفاق آقای احمدآبادی رفتم باغ را دیدم. دیدم عجب باغ قشنگی است! حدود ۴۰۰-۳۰۰ متر زیر بنای ساختمانش بود. البته نیمه کاره رها شده بود. سقف زده بودند و گچ و خاک هم شده بود. سیستم آبیاری طوری طراحی شده بود که آب چشمه‌ی رحمت‌آباد در تمام باغ دور می‌زد. از فردای آن روز بنا گذاشتم. سریع کف ساختمان را سیمان کردیم؛ در و پنجره هم گذاشتیم و ظرف یک هفته، حوزه را به مکان جدید انتقال دادیم. هنوز هم حوزه همان جاست.

#### مأموریت شما در حوزه ۳ روستایی چقدر طول کشید؟

تقریباً پنج ماه بیشتر در یزد نماندم. اوایل شهریور ماه سال ۶۵ مجدداً به تیپ اعزام شدم. آن زمان، عملیات خاصی نبود، فقط پدافند خط فاو به عهده‌ی تیپ ۱۸ الغدیر بود. چند تا از گردان‌های تیپ آنجا مستقر بودند و من به عنوان مسئول محور خط فاو، مشغول به کار شدم. گمان کنم جمال خانی هم فرمانده گردان خط بودند.

تعدادی از بسیجیان کردستان، که اهل تسنن هم بودند، در خط مستقر بودند. آن زمان با توجه به احساس وظیفه‌ای که کرده بودند، همه‌ی اقشار در جبهه شرکت داشتند. واقعاً دشمن خیلی سرمایه‌گذاری کرده بود که اینها را از ما جدا کند؛ ولی آنها، در جبهه حضور فعال داشتند. غیر از اینکه در مناطق خودشان، کارشان را انجام می‌دادند، تعداد زیادی هم بودند که به عنوان نیروی بسیجی در اختیار تیپ ۱۸ الغدیر قرار گرفته بودند.

### چرا فاو این قدر مهم بود؟

از لحاظ نظامی خیلی مهم بود؛ چون تنها نقطه‌ای از عراق که مستقیماً به آب‌های گرم خلیج فارس ارتباط داشت و عراق به عنوان یک بندر از آن استفاده می‌کرد، فاو بود. بهترین نقطه‌ای که عراق می‌توانست با خلیج فارس و با دریا ارتباط داشته باشد، اینجا بود. اروند و خرمشهر و آبادان، در اختیار ما بود و هیچ‌گونه ترددی در آنجا امکان‌پذیر نبود؛ فاو هم که فتح شده بود، فقط مانده بود بندر ام‌القصر که از طریق کویت با آنجا ارتباط داشت. از طریق خود عراق، ارتباط با دریای آزاد، کاملاً قطع شده بود. خیلی برای عراق مهم بود. وقتی جایی از نظر نظامی مهم باشد، از لحاظ سیاسی هم خودبه‌خود مهم تلقی می‌شود. فتح فاو، واقعاً یک ضربه‌ای بود که برکمر رژیم بعث عراق وارد شد. آنجا مزه‌ی شکست را حس کرد. یعنی آمریکا و پشتیبانان صدام، همه حس کردند که در این مرحله، خطری جدی صدام را تهدید می‌کند. از آن مرحله به بعد، فشار اسکتبار جهانی بر انقلاب اسلامی بیشتر شد و امکانات بیشتری به دشمن دادند. برای همین، تثبیت کامل فاو ۱۰۰ روز طول کشید.

در جاهای دیگر وقتی عملیات می‌شد، عراق چند روزی پاتک می‌کرد؛ بعد ناامید می‌شد و خط تثبیت می‌شد. در فاو، با توجه به اینکه دشمن فکر می‌کرد ما عقبه‌ای نداریم و باید از رودخانه عبور کنیم و پشتیبانی بشویم، مرتب پاتک می‌کرد.

جالب است این را بدانید که طی این ۱۰۰ روز، به غیر از نیروهای پشتیبانی، کل نیروهای عمل‌کننده در فاو، حدود ۱۰۰ گردان بودند! یعنی ما ۴۰-۳۰ هزار نفر نیروی پیاده آنجا داشتیم در صورتی که عراق، با سپاه سوم، هفتم و گارد ریاست جمهوری‌اش در منطقه حضور داشت. تقریباً ۸۰-۷۰ فروند هواپیمای عراق، فقط در این منطقه سقوط کرد! یعنی ما با حداقل نیرو و حداقل تلفات، به راحتی آنجا را حفظ کردیم.

### بعد از فاو، جای دیگری در خط پدافندی بودید؟

بعد از عملیات بدر، گردان محمدرسول الله(ص) به عنوان گردان عملیاتی مطرح بود و گردان‌های تازه تشکیل، در خطوط پدافندی مستقر بودند. در ابتدای تشکیل تیپ مأموریت اصلی تیپ، خط پدافندی بود؛ بعد از آنکه تیپ ۱۸ الغدیر تثبیت شد و توانست موقعیت خودش را در بین فرماندهان قرارگاه حفظ کند، به عنوان یک تیپ عملیاتی مطرح شد. کلاً روند کار این‌جوری بود که گردان‌های عملیاتی، در خط پدافندی نبودند.

### قبل از فاو، جایی با این درجه از اهمیت فتح شده بود؟

نه. از بُعد بین‌المللی، واقعاً مهم‌ترین جای خاک عراق که در طول جنگ ما توانستیم فتح کنیم، اینجا بود.

### چند روز در خط پدافندی فاو بودید؟

تقریباً ۴۵ روز شد. هوا خیلی گرم و شرایط هم سخت بود. من گرم‌زده شدم. حالم خیلی نامساعد شد. وقتی گرم‌زدگی پیش می‌آید، سریع باید با یخ و آب سرد، خود را سرد کرد. ما با گرم‌زدگی آشنایی نداشتیم و برعکس عمل کرده بودیم. در هوای پنجاه درجه، احساس سرمای شدید می‌کردم. رفتم زیر دو تا سه تا پتو! خیلی حالم خراب شده بود. مرا به بهداری بردند. آنجا یک قالب یخ روی سینه‌ام گذاشتند و مرتب روی این قالب یخ، آب می‌ریختند. تب را که پایین آوردند، یک کم بهتر شدم. آمدم پادگان شهید عاصی زاده و یک هفته هم تیپ بودم. حالم که بهتر شد، دوباره به منطقه برگشتم. بعد از ۴۵ روز، به مرخصی رفتم و دوباره آذر ماه برای تشکیل گردان و شرکت در عملیات بعدی به تیپ آمدم.

### عملیات کربلای ۴ و ۵

#### قبل از کربلای ۴ با خانواده به اهواز کوچ کرده بودید؟

بله.



### دلیل خاصی داشت؟

تیپ ۱۸ الغدیر برای کادر اصلی تیپ و فرماندهان ستادی که بیشتر در منطقه بودند، یک تسهیلاتی قائل شده بود. یکی دو تا منزل گرفته بود و به آقایانی آنجا بودند، یک اتاق داده بود. یک خانه‌ی دو طبقه بود و در هر واحد دو خانواده زندگی می‌کردند. جمعاً چهار خانه‌وار در این خانه ساکن بودند. آن زمان دو تا از بچه‌هایمان، سیدمصطفی و حسین آقا هم با ما بودند. اولی سه سالش بود و دومی هم دو سال.

یک روز عراق، ۵۰ نقطه‌ی اهواز را بمباران کرد. خانواده‌ی ما تعریف می‌کردند که بچه‌ها در آن شدت بمباران، وسط حیاط می‌دویدند و به خیال بازی به دنبال چیزهایی بودند که از طرف هواپیمای دشمن برای انحراف موشک‌ها رها می‌شد.

هفته‌ای چندبار به خانواده سر می‌زدید؟

با این که در منطقه بودم، شاید هفته‌ای یکی دو روز سرکشی می‌کردم.

### در آن مقطع زمانی، اعزام خاصی صورت گرفت؟

در آن مقطع، هر ماه یا ۱۵ روز یک‌بار اعزام بود و در هر اعزام، دویست تا پانصد نفر اعزام می‌شدند. به هرگردان، به اندازه‌ی یک گروهان نیرو می‌دادند که گردان را تشکیل بدهند و آمادگی پیدا کنند. همیشه، یکی دو ماه هم که به عملیات مانده بود، یک اعزام گسترده‌ای انجام می‌شد که آن سال، نیروها با عنوان سپاهیان یکصد هزار نفری حضرت محمد (ص)<sup>۱</sup> اعزام شدند.

با اینکه سه، چهار ماه به عملیات مانده بود، حس می‌کردید که عملیاتی در پیش است؟

بله. یکی از نقاط ضعف ما این بود که عراق دست ما را می‌خواند.

می‌دانست که ما نمی‌توانیم در هر فصل یک عملیات بزرگ داشته باشیم!

اکثر نیروهایی که به جبهه می‌آمدند، کشاورز و روستایی بودند که در طول تابستان، برداشت محصول داشتند. ما هم بیشتر می‌خواستیم در جنوب عملیات انجام بدهیم؛ چون جنوب نفت خیز بود، اگر یک نقطه‌ای فتح

۱. تاریخ اعزام ۱۳۶۵/۹/۱۲

می‌شد، می‌توانست کارساز باشد و یک اثر عمیقی در جنگ داشت. بر عکس، در غرب اگر یک منطقه‌ی بزرگی را هم می‌گرفتیم، چندان تأثیرگذار نبود. در منطقه‌ی جنوب از اردیبهشت، دیگر هوا به شدت گرم می‌شد و تا مهرماه، همین‌طور هوا گرم بود. تلفات هم بیشتر می‌شد. عملیات رمضان هم که تابستان انجام شد، واقعاً خیلی سخت‌گذشت و شاید یکی از دلایلی هم که عملیات موفق نبود، گرما بود. همه‌ی اینها دست به دست هم می‌داد و موجب می‌شد که از آبان یا آذر، تبلیغات را شروع کنند و نیروهای بسیجی هم حس می‌کردند که قرار است در این فصل یک‌کاری انجام بشود. برای همین، در طول این سه ماه، کم‌کم خودشان را به جبهه می‌رساندند. آنهایی که تجربه‌ی کمتری داشتند و دفعه‌ی اولشان بود، از آذرماه می‌آمدند؛ اما آنهایی که قبلاً جبهه رفته بودند و حرفه‌ای‌تر بودند، اول بهمن یا اسفند می‌آمدند. دشمن هم می‌دانست که قرار است در ماه‌های آذر، دی، بهمن و اسفند، یک کار بزرگی انجام بشود.

برای عملیات کربلای ۴ اولین گروهان ما چهار ماه قبل از عملیات تشکیل شد و آقای عباس عزیزی به عنوان فرمانده گروهان انتخاب شدند. گردان تشکیل شد و کارهای آموزشی را شروع کردیم و به تدریج، به فاصله‌ی یک ماه، نیرو آمد و گروهان بعدی را هم تشکیل دادیم که آقای ضیا قاسمی، فرمانده‌ی گروهان بودند. گروهان سوم هم تقریباً یک ماه قبل از عملیات تشکیل شد. گروهان سوم از نیروهای بسیجی، با سابقه‌ی شرکت در عملیات، تشکیل شده بود. گردان تا حوالی عملیات کامل شد و آموزش‌های آبی-خاکی مفصلی داده شد. منطقه‌ی شوشتر، محل استقرارمان بود.

#### بچه‌ها، آموزش ویژه‌ای می‌دیدند؟

آموزش ویژه‌ای که خیلی سخت بود، مخصوص بچه‌های گروهان حزب‌الله و جندالله بود. آنها غواص بودند و در سرمای زمستان، با لباس‌های غواصی وارد آب سرد می‌شدند. سرمای منطقه‌ی اهواز هم غیر از سرمای یزد است،<sup>۱</sup> واقعاً به استخوان می‌زند. خیلی آزار دهنده است.

۱. با سرمای یزد فرق می‌کند؛ متفاوت است.

برای گردان‌ها همین برنامه را به نوع دیگری داشتیم. یادم است یکی دو بار، کل گردان را با قایق بردیم در رودخانه‌ی کارون و از جاهایی که یک مقدار شیب تندی داشت، بچه‌ها را داخل آب ریختیم. هفت، هشت کیلومتر باید داخل آب می‌آمدند. با توجه به تجربیاتی که در عملیات والفجر ۸ داشتیم، احتمال می‌دادیم که در عملیات کربلای ۵ هم عبور از رودخانه داشته باشیم.

هفته‌ای یکی دو بار خشم شب بود. ساعت یک و نیم شب، وقتی همه خواب بودند، با انفجار، تیراندازی و ایجاد رعب و وحشت ساختگی پشت بلندگو، همه را از خواب بیرون می‌کشیدند. برای آنهایی که دفعه‌ی اولشان بود خیلی سخت بود، ولی برای کسانی که قدیمی بودند، عادی بود. این کارها انجام می‌شد که در عملیات، بچه‌ها ترس و واهمه‌ای نداشته باشند. واقعاً هم اثر داشت. نمونه‌اش را در کربلای ۵ عرض می‌کنم.

#### عملیات کربلای ۴ کی و کجا انجام شد؟

عملیات کربلای ۴ در تاریخ ۵ دی ۱۳۶۵ به فرماندهی سپاه، با رمز محمدرسول‌الله(ص) در منطقه‌ی خرمشهر و آبادان انجام شد.

#### چرا در همان منطقه‌ی عملیاتی والفجر ۸، کربلای ۴ شکل گرفت؟

با توجه به تجربیات عملیات والفجر ۸ و عبور موفقیت‌آمیز از رودخانه‌ی خروشان اروند، فرماندهان سپاه به این فکر افتادند که مجدداً در یک منطقه‌ای مشابه، که هم حساس باشد و هم برای عراق خیلی مهم، وارد عمل بشوند و یک سرپلی بگیرند که نهایتاً خودشان را به شهر بصره نزدیک کنند و بتوانند ضربه‌ای کاری به عراق وارد کنند. جاهایی که خشکی بود، عراق کاملاً زمین را مسلح کرده بود و اصلاً امکان اینکه عملیات انجام بشود، نبود. روی همین حساب، منطقه‌ی خرمشهر و آبادان برای عملیات انتخاب شد.

#### خط حد تیپ ۱۸ الغدير کجا بود؟

ابتدای عملیات، خط شلمچه بود. منطقه‌ی خشکی‌اش را بچه‌های لشکر فجر استان فارس و تیپ ۵۷ ابوالفضل لرستان عمل کردند. قرار شد لشکرهای عمده‌ی سپاه، مثل لشکر ۸ نجف اشرف و لشکر امام حسین (ع) و

لشکر ثارالله در جزیره‌ی ام‌الرصاص وارد عمل بشوند و آن‌طرف آب، یک سر پُلّی را بگیرند و بعد هم از محل تلاقی رودخانه‌ی کارون به ارونند، حدوداً دو کیلومتر آن طرف‌تر، تیپ ۱۸ الغدیر وارد عمل بشود و سرپل را توسعه بدهد؛ منطقه را پاکسازی کند و خودشان را به شهر بصره نزدیک کنند. وسعتش، سه، چهار برابر وسعتی بود که سال قبل در جزیره‌ی ام‌الرصاص عمل شده بود.

#### چند روز قبل از عملیات وارد منطقه شدید؟

یکی دو روز از قبل از عملیات، خیلی مخفیانه و در استتار کامل، به همان نحوی که پارسال عمل کرده بودیم، کل نیروها را داخل کامیون‌های بنز شخصی سوار کردیم و رفتیم داخل آبادان.

#### محل استقرار شما کجا بود؟

ما تجربه‌ی سال قبل در مورد محل استقرارگردان را داشتیم. براساس همین موضوع، پیشنهاد داده بودیم که برای محل استقرار نیرو، از گردان‌ها نظرخواهی بشود. این موضوع رعایت نشد. ما نیروها را آوردیم داخل شهر آبادان که برای عملیات مستقر بشوند. دیدیم کل نیروهای تیپ را آوردند داخل یک بیمارستان متروکه که اصلاً استحکام نداشت. واقعاً نامطمئن بود. وارد که شدیم، دیدیم اینجا جای خوبی نیست. من خیلی از این وضعیت نگران شدم. گفتم: «اینجا مناسب نیست. هر که این کار را کرده‌است، تدبیر مناسبی نیست.» از بچه‌های کادر گردان سؤال کردم: کسی هست که به شهر آبادان آشنا باشد و بداند ساختمان‌های بزرگش کجاست؟ یکی از بچه‌های گردان به نام آقای فاضلی که زارچی بودند و معاون یکی از گروهان‌ها بود، گفتند: «بله. من چندین سال در شهرآبادان بودم و آشنا هستم.» گفتم: «خب! آقای فاضلی! ساختمان‌های چند طبقه‌ی آبادان کجاست؟»

به اتفاق ایشان سوار ماشین شدیم و با چند نفر دیگر رفتیم ساختمان را پیدا کردیم. دیدم بله! یک هتل چند طبقه‌ای هست که درش را بسته بودند. با توجه به شرایط، با یک تنه‌ی درخت در را شکستیم و وارد شدیم. دیدم ساختمان خیلی خوبی است.

بعد برگشتم مقرر و خواستم با فرماندهی تماس بگیرم که کسب تکلیف کنم؛ اما امکان پذیر نبود؛ چون هنوز بی سیم به ما تحویل نداده بودند و ارتباط رادیویی برقرار نبود. سعی می کردند ارتباط رادیویی نباشد تا دشمن حساس نشود. از طرفی امکانش نبود که بتوانم با فرماندهی تماس بگیرم و کسب تکلیف کنم، از این طرف هم می دیدم بچه ها در خطر هستند. پیش خودم فکر کردم و گفتم: «ما می توانیم به جای اینکه اینجا باشیم، آنجا مستقر شویم.» آمدم به بقیه ی فرمانده گردان ها گفتم: «اینجا جای خوبی نیست. ما قرار است بچه هایمان را از اینجا ببریم.» به نیروها گفتم: «وسایل را بردارید و به خط شوید و حرکت کنید برویم آنجا.» ماشین هم نبود. ما که مستقر شدیم، کم کم کل تیپ، مقرر قبلی را خالی کرد و در ساختمان هتل مستقر شد.

شب عملیات، ما در آماده باش کامل بودیم. قرار بود به محض اینکه خط شکسته شد، به تدریج گردان ها وارد عمل شوند. اولین گردان، گردان حسین سلطانی بود و گردان ما قرار بود به عنوان گردان دوم وارد عمل بشود.

هرچه منتظر شدیم، تا صبح خبری نشد. هوا که روشن شد، به سمت مقرر فرماندهی حرکت کردم تا بینم چه خبر است! دو، سه کیلومتری که از مقرر دور شدم، دیدم هفت، هشت فروند هواپیمای عراقی دارند شهر را بمباران می کنند. سریع به محل استقرار گردان برگشتم. دیدم الحمدلله در مقرر گردان چیز خاصی نیست؛ گاز شیمیایی خفه کننده زده بود و فقط یکی دو نفر از نگهبان های جاده و خیابان شهید شده بودند. به دوستان گفتم سریع لاستیک آتش زدند و الحمدلله تلفاتی ندادیم. یکی دو تا نگهبان هم در مقرر بیمارستان داشتیم. سریع خودم را رساندم که بینم چه خبر است. وقتی رسیدم، دیدم تمرکز بمباران شیمیایی دشمن روی آنجا بوده است. کل بیمارستان را شیمیایی زده بود؛ به نحوی که مواد شیمیایی، خردل (تاول زا)، به صورت آب، روان بود! نگهبان ها هم شیمیایی شده بودند و اینها را بردند عقب. می شود گفت که این هم از امدادهای غیبی بود. واقعاً اگر آنجا مانده بودیم، تلفات سنگین شیمیایی می دادیم و دیگر تیپ، از رده ی عملیاتی خارج می شد.

### حضور بچه‌های «ش. م. ر» کمکی می‌کرد؟

بله. اینها با امکاناتی که داشتند سریع وارد عمل می‌شدند و هرجایی را که مورد حمله قرار می‌گرفت، پاکسازی می‌کردند.  
فرماندهی در جریان این موضوع قرار گرفت؟  
بله.

### از شما تقدیر نشد؟

نه. هیچ صحبتی نشد. اصلاً فرصت اینها نبود. تنها تقدیر و تشکری که شد و من آن لحظه را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، بعد از عملیات کربلای ۵ بود که من بعداً خدمتتان توضیح می‌دهم.

### موفق شدید به مقر فرماندهی هم سر بزنید؟

بله. بعد از سرکشی از محل استقرار گردان و اطمینان خاطر از وضعیت گردان، به مقر فرماندهی تیپ که پشت اروندکنار بود رفتم. آنجا دوستان همه نشسته بودند. فرماندهان نشسته بودند. دقیقاً یادم است که همه سرگردان و ناراحت بودند؛ ولی هیچ کس ابراز ناراحتی نمی‌کرد. یک گونی تخم‌هی آفتابگردان گذاشته بودند وسط و درکمال خونسردی، داشتند تخمه می‌خوردند. بعداً هم مشخص شد که دیگر قرار نیست آنجا عملیاتی انجام بشود.

### باز تاب عدم موفقیت عملیات کربلای ۴ در روحیه‌ی رزمندگان چگونه بود؟

من عقیده‌ام این است که کار برای خدا، شکست ندارد. هرکس وارد جنگ شد و وظیفه‌ی خودش را انجام داد، پیروز است. یک وقتی صلاح خدا هست و موفق می‌شوی یک مقدار خاکی را هم می‌گیری؛ یک وقتی هم صلاح نیست. شرایط فراهم نمی‌شود؛ ولی اگر وظیفه‌ی خودمان را انجام داده باشیم، پیروز هستیم. نباید شک کنیم. این عقیده‌ی رزمندگان اسلام بود.  
قبلاً هم گفتیم. با اینکه برنامه به هم خورده بود؛ ولی مسئولین تیپ و فرماندهان، همان روز عملیات، آنجا نشسته بودند و خیلی خونسرد، تخمه می‌شکستند و می‌گفتند و می‌خندیدند. این‌جور نبود که این مسائل در روحیه‌ی رزمندگان اثر بگذارد. چیزی هم که ما را موفق کرد، همین حفظ روحیه بود.

### بعد از عملیات کربلای ۴ چه اتفاقی افتاد؟

همان‌طور که ما تجربه داشتیم، عراق هم تجربه داشت و تا اندازه‌ای دست ما را خواند. آمادگی کامل داشتند که طرح و برنامه‌های ما را خنثی کنند. مقاومت شدیدی صورت گرفت و غواص‌ها موفق نبودند! نهایتاً، همان شب، فرماندهی تصمیم گرفت عملیات را لغو کند.

عملیات که انجام نشد، دوباره به موقعیت شهدای بدر برگشتیم. چند روزی هم آنجا بودیم. یادم می‌آید که در عرض ۳-۴ روز، سریع تصمیم گرفتند که از آنجا بروند بالاتر و در منطقه‌ی شلمچه وارد عمل بشوند. جایی که عملیات کربلای ۵ صورت گرفت.

در عملیات کربلای ۴، تنها جایی که موفق شدیم در خشکی جلو برویم، انتهای خط شلمچه، همان قسمتی بود که لشکر فجر و تیپ ۵۷ ابوالفضل عمل کرده بودند. همین نکته هم باعث شده بود که فرماندهان سپاه به این فکر بیفتند که اگر بتوانیم مجدداً دشمن را غافلگیر کنیم، با وجود تمام موانع، در خشکی امکان پیشروی هست. برای همین، ظرف ۱۵ روز خودشان را آماده کردند و سریع تیپ و لشکرها را آوردند در منطقه و قرار شد عملیات کربلای ۵ شروع بشود.

با توجه به اینکه در عملیات کربلای ۴ موفق نبودیم و تبلیغات وسیعی هم به راه افتاده بود که این عملیات شکست خورده است، دشمن غافلگیر شد و فکر نمی‌کرد که به این سرعت، در عرض ۱۵-۱۰ روز، تغییر مکان بدهیم.

### منطقه را می‌شناختید یا در این مدت شناسایی کردید؟

منطقه را می‌شناختیم. قبلاً تیپ ۱۸ الغدير خط پدافندی آنجا را در اختیار داشت.

### نیروها و تجهیزات را چگونه به منطقه انتقال دادید؟

چند روز قبل از عملیات، گرد و غبار غلیظی وارد منطقه شد. همین باعث شد که دید دشمن کور شود و تیپ و لشکرها در استتار کامل جابه‌جا شدند.

### در طرح جدید، خط حد تیپ ۱۸ الغدیر کجا بود؟

جناح راست عملیات را به تیپ ۱۸ الغدیر داده بودند و سمت راست ما دیگر هیچ تیپ و لشکری نبود. قسمتی که به عهده‌ی تیپ ۱۸ الغدیر گذاشته شده بود، موانع و آب‌گرفتگی‌اش بیشتر بود. حداقل چهار کیلومتر باید از آب‌گرفتگی عبور می‌کردند. در فاصله‌ی ۲۰۰ متری دشمن هم موانع سیم خاردار، میدان مین، بشکه‌های فوگاز و چیزهای دیگری که داخل آب تعبیه کرده بودند، شروع می‌شد. موانع خیلی سختی بود. این آب‌گرفتگی هم عمقی نداشت. نه می‌شد غواصی کرد، نه می‌شد قایق را داخل آب ببریم. غواص‌ها می‌بایست چهار، پنج کیلومتر، شنا کنند.

ما گردان‌ها را در بُنه که یک مقدار از خط عقب‌تر بود، مستقر کردیم؛ ولی گروهان‌های غواص را آوردند در خط مقدم؛ نقطه‌ی رهایی؛ جایی که قرار بود از آنجا وارد آب بشوند، چند تا سنگر اجتماعی بزرگ کنده بودند و اینها داخل این سنگرها بودند. نزدیک غروب، یک گروهان از نیروهای غواص که آماده شده بودند تا به آب بزنند، داخل یکی از این سنگرهای بزرگ اجتماعی بودند که گلوله‌ای می‌خورد داخل سنگر و گروهان از هم متلاشی می‌شود. یک عده شهید می‌شوند و عده‌ای هم زخمی و گروهان از رده‌ی عملیاتی خارج می‌شود.

همین باعث شد که نیروهای عمل‌کننده‌ی ما، یک مقدار توانشان را از دست بدهند. یک گروهان که به این وسیله از دسترس خارج شد و بقیه‌ی نیروهای غواص هم، با توجه به این مسئله و درگیر شدن نیروهای غواص لشکرهای مجاور که به علت مسافت کمتر با دشمن زودتر درگیر شده بودند موفق نشدند که خط را بشکنند. البته یک تعدادی از بچه‌ها به خط دشمن می‌رسند و درگیر می‌شوند؛ اما با توجه به وسعت منطقه، موفق نشدند.

آن موقع، گردان در کنار اسکله آماده سوار شدن به قایق و حرکت به سمت منطقه‌ی درگیری بودند. قرار بود اولین گردانی که آنجا عمل می‌کند، گردان ما باشد، اما به علت عدم موفقیت گردان غواص در شکستن خط



دشمن، برنامه عوض شده بود. از طرف فرماندهی اعلام شد که شما از محور لشکر ثارالله وارد عمل بشوید.

سمت چپ، به طرف خرمشهر، یک محوری بود که لشکر ثارالله آنجا عمل می کرد. بچه های لشکر ثارالله در همان لحظات اولیه خط دشمن را شکسته بودند. تقریباً انتهای کانال پرورش ماهی، خط عراق توسط لشکر ثارالله شکسته شده بود.

شب بود و تاریکی محض. به نزدیکی های محور که رسیدیم، دیدم خیلی شلوغ است؛ همه می خواستند از اینجا وارد بشوند. تعداد زیادی قایق تردد می کردند. یکی می رفت، یکی می آمد، یکی زخمی می برد، یکی شهید می آورد، یکی مهمات می برد. اوضاع عجیب و غریبی بود. در یک لحظه، کل گردان ما گم شد. اصلاً محوشد! داد و فریاد کشیدم؛ پشت بی سیم سرو صدا کردم؛ سوت زدم؛ هر کاری کردم نتوانستم کسی را جمع کنم. قایق ها متفرق شدند و همه ی گردان به هم ریخت. از نیروهای گردان، دو یا سه تا قایق را توانستم هدایت کنم به جایی که لشکر ثارالله خط را شکسته بود.

از قایق که پیاده شدم و بالا آمدم، دیدم بچه های لشکر ثارالله چه فداکاری عجیبی کرده اند! یک کانال، غرق شهید بود! شهدا را هنوز جمع نکرده بودند. غواص ها، مظلومانه شهید شده بودند. صحنه ی عجیبی بود. باید از روی جنازه های شهدا راه می رفتیم. دژ هم کاملاً لغزنده شده بود. همان لحظه دلم شکست و اشکم جاری شد. همان جا گفتم خدایا کمک مان کن.

**دیدن این صحنه ها روحیه ی شما را تضعیف نمی کرد؟**

وقتی این صحنه ها را می دیدیم، این جور نبود که بترسیم و پایمان بلرزد؛ برعکس، انگیزه ی قوی تری به ما می داد. همان جا گفتم خدایا ما هیچ هستیم؛ خودت کمک کن. واقعاً هم خدا به داد ما رسید. چیزی که باعث شد بتوانیم مقاومت کنیم، همین دل شکستگی در آن لحظه بود!

دیدم در حد دو تا دسته از اولین گروهان ما به فرماندهی آقای عباس

عزیزی، آنجا هستند. گفتم: «چند تا نیرو دارید؟» گفت: «دو تا دسته.»

داشتم شهدا را می‌دیدم که یک دفعه سُر خوردم و از بالای دژ، حدوداً ۳۰-۴۰ متر، غلت خوردم و افتادم طرف ساحل عراقی‌ها. خودم را جمع و جور کردم و بالا آمدم. تقریباً ۲۰ دقیقه‌ای آنجا ماندیم؛ دیدم قرار نیست بچه‌های گردان بیایند و اینجا ماندن، فایده‌ای ندارد.

ما باید عملیات را از سه‌راهی پاسگاه بوبیان و سمت چپش که به کله‌گاوی معروف بود، شروع می‌کردیم. منتها مجبور شدیم چهار، پنج کیلومتر دورتر از محل تعیین شده، حرکت خود را شروع کنیم. سمت راست، کلاً آب گرفتگی بود.

گفتم: «آقای عزیزی! شما حرکت کنید و بروید جلو و این دژ را پاکسازی کنید تا به سه‌راهی پاسگاه بوبیان برسید.»

تا قبل از سه‌راهی پاسگاه بوبیان، ظاهراً خط حد تیپ المهدی بود و قرار بود آنها آنجا را پاکسازی کنند. منتها بچه‌های ما به محض اینکه رسیده بودند به جایی که عراقی‌ها داشتند مقاومت می‌کردند، پاکسازی سنگرهای دشمن را شروع کرده بودند. داخل کانال، یک مقدار جنازه‌های شهدا بود. جنازه و اسرای عراقی هم بودند.

ما تقریباً یک ربع، ۲۰ دقیقه‌ای که ماندیم، دیدیم یکی دو تا قایق دیگر هم رسیدند. اینها را جمع کردیم و به سمت پاسگاه بوبیان حرکت کردیم. یکی از بچه‌ها را هم گذاشتم آنجا که اگر بقیه‌ی نیروهای گردان آمدند، هدایتشان کند. آقای عزیزی تماس گرفت که: «من پاکسازی کردم و رسیدم به پاسگاه. از سه‌راهی هم عبور کردم. حالا چه کار کنم؟» گفتم: «شما دژ را پاکسازی کنید جلو بروید.»

تا ما خودمان را رساندیم به سه‌راهی، کم‌کم هوا روشن شد. فکر کنم دو کیلومتر دیگر را هم ایشان با نیروهای پاکسازی کرده بود و جلو رفته بود. یک وقتی تماس گرفت که: «من خودم ماندم و پیک و بی‌سیم‌چی! همه‌ی نیروها یا شهید و زخمی شدند یا من به عنوان تأمین‌گذاشتم و دیگر کسی را ندارم. چه کار کنم؟» گفتم: «همان‌جا بمان تا من نیروی کمکی بفرستم.» ما که به سه‌راهی رسیدیم، کم‌کم بقیه‌ی نیروهای گردان هم رسیدند.

مسیری که ما می‌رفتیم، جایی بود که بچه‌های المهدی باید اقدام می‌کردند. عده‌ای در مسیر نشسته بودند. گفتم: «شما کی هستید؟» گفتند: «از تیپ المهدی هستیم.» گفتم: «فرمانده شما کیست؟» یک نفر را معرفی کردند. من به ایشان گفتم: «بچه‌های ما از سمت راست حدوداً دو کیلومتر پاکسازی کردند و جلو رفتند. سمت چپ را هم هیچ کس پاکسازی نکرده‌است. نیروهای شما هم اینجا تجمع کرده‌اند. اگر شما حرکت کنید و بروید به سمت چپ، می‌توانید کله‌گاوی رو پاکسازی کنید.» ایشان قبول کرد. داشتیم با هم صحبت می‌کردیم که تیر خورد توی قلبشان و شهید شدند. فرمانده گردان شهید شد! ما برای این که روحیه‌ی بچه‌ها خراب نشود، زیر بغلش را گرفتیم و ایشان را آوردیم داخل سنگر و ارتباطمان با بچه‌های المهدی قطع شد.

دیگر هوا کاملاً روشن شده بود. قصد داشتیم با گروهان دوم که آقای سالم فرمانده‌اش بود، برویم کله‌گاوی را پاکسازی کنیم. تعدادی نیرو فرستادیم؛ ولی امکان پذیر نبود. ما با اینکه پشت دژ بودیم؛ ولی از سمت چپ داشتند به ما شلیک می‌کردند. عراقی‌ها آنجا مستقر بودند.

هوا که روشن شد، آقای فرهنگ‌دوست هم که مسئول محور بودند، آمدند. به آقای فرهنگ‌دوست گفتم: «هوا روشن شد. تانک‌های عراقی هم دارند جلو می‌آیند. طرف کله‌گاوی هم عراقی‌ها هستند. الآن عراقی‌ها پاتک می‌کنند و این قسمت را می‌گیرند. این گروهان ما که رفته‌است جلو دیگر کاملاً محاصره می‌شوند. یا باید اسیر شوند یا برگردند عقب. فعلاً در این وضعیت ما نمی‌توانیم اینجا جلو برویم و کاری انجام بدهیم. به نیروهایی که یک کیلومتری رفتند جلو، بگوییم برگردند عقب سر همین پاسگاه.»

ایشان قبول نکردند و گفتند: «نه! نه نیروهایتان را بردارید و بروید سمت کله‌گاوی.» گفتم: «چشم.»

بعد از آن شب، کلاً سازماندهی به هم خورده بود. نیروها پراکنده بودند. به آقای سالم گفتم «بچه‌های شما کجا هستند؟» گفتند: «پنج، شش نفر

بیشتر نیستند. داخل کل کانال‌ها پخش هستند.» نیرو نبود. نیروها در یک کانال به طول یکی دو کیلومتر پخش بودند و در دسترس نبودند.

به اتفاق آقای سالم آمدیم بغل کله‌گاوی و پشت خاکریز نشستیم. دیدیم تانک‌ها به فاصله‌ی ۲۵۰ متری، ۳۰۰ متری ما رسیده‌اند. یک آرپی‌جی و دو تا گلوله‌ی آرپی‌جی بود. من خودم بلند شدم گلوله‌ی آرپی‌جی را به طرف تانک‌ها شلیک کردم. خورد بغل تانک و آسیبی به تانک‌ها نرسید. هیچ مهماتی هم نبود. یک ربع، ۲۰ دقیقه پشت این خاکریز ماندیم. آقای فرهنگ دوست که دید اوضاع این‌جور است گفت: «بیایید عقب.»

دیگر زمان از دست رفته بود و تانک‌ها به فاصله‌ی ۱۵۰ متری، ۲۰۰ متری رسیدند. داشتند می‌آمدند که در سه راه پاسگاه بوبیان مستقر بشوند. دوباره رفتم جلو و به آقای عزیزی گفتم: «برگردید؛ بیایید عقب.» این‌ها آمدند عقب و دیگر اوضاع به هم ریخت. از ساعت ۷ صبح، عراق پاتک سنگینی شروع کرد و خودش را تا فاصله‌ی ۱۰۰ متری ما رساند!

اگر سمت چپ را هم پاکسازی کرده بودیم و رفته بودیم به سمت کانال پرورش ماهی، امکان ماندن بود؛ چون این کار انجام نشده بود، ما اگر جلو را هم نگه می‌داشتیم، از پهلوی می‌خوردیم و بچه‌ها محاصره و بعد هم اسیر می‌شدند. مجبور بودیم که بگوییم بیاند عقب.

نیروی پیاده و تانک‌های دشمن، درست سر سه راه پاسگاه بوبیان مستقر شدند. دشمن از سه، چهار تا محور، با تانک‌هایش جلو آمد. آقای فرهنگ دوست گفتند: «یک مقداری بروید عقب‌تر.» ما سریع از سر سه راه، حدوداً ۱۰۰ متری عقب‌تر آمدیم. وسط دژ یک کانالی بود که آنجا محل استقرار ما شد. برای دفاع، جای مناسبی بود. همه داشتند می‌رفتند عقب. ما به اتفاق دوستانی که بودند، آنجا ماندیم.

فرمانده دسته‌ها، فرمانده گروهان‌ها و بسیجی‌های قدیمی و زبده، از گردان ۴۰-۳۰ نفر آنجا درکنار ما بودند. بقیه هم در طول کانال پخش بودند. یعنی جایی نبود که بتوانند مستقر بشوند. تعدادی از بچه‌های تیپ المهدی

هم بودند. یک گروهان از گردان ابوذر هم آنجا بود. شهید سلیمیان، فرمانده یکی از گروهان‌هایش بود.

درگیری خیلی شدید بود. آقای فرهنگ‌دوست یکی دو دسته از بچه‌های خیلی زبده و قدیمی را فرستادند که یک مقدار مهمات برایمان بیاورند. من این صحنه هنوز یادم است. این دسته که حدوداً ۲۰ نفر بودند، از سمت چپ دژ شروع کردند به پیشروی و پاکسازی سنگرهای دشمن. شاید به ده دقیقه نکشید که همه با سر و صورت زخمی و خونی برگشتند.

یک صحنه‌ی دیگر که هرگز یادم نمی‌رود، حضور شهید خبرگی در بحبوحه‌ی عملیات است. شب عملیات، زیر آتش سنگین دشمن، یک لحظه دیدم شهید خبرگی، با این که مسئول تدارکات بود، تعداد زیادی گلوله‌ی آرپی‌جی را پشت کرده بودند و از اسکله تا محل درگیری، حدود دو، سه کیلومتر آورده بودند. حاج حسین شاید آن زمان حول و حوش ۵۰ سال داشت. پسر ایشان هم در همین عملیات فرمانده دسته بود.

#### بچه‌های بسیجی، سازمان یافته عقب نشینی می‌کردند؟

ببینید! هر چه بیشتر از لحاظ آموزشی، فرهنگی و عقیدتی روی گردان‌ها کار شده بود، محکم‌تر بودند. اگر خواسته باشیم ظرف یک هفته، عده‌ای را دور هم جمع کنیم و بگوییم آقا شما برو فلان گروهان، مسلماً با کمترین فشار، سازماندهی‌شان را از دست می‌دهند. آنجا گردان ما خیلی خوب عمل کرد. ما به هر ترتیب مواضع خودمان را حفظ کردیم. قاعدتاً باید همه عقب‌نشینی می‌کردند؛ ولی عده‌ای ماندند و با کمک خداوند، آن وظیفه‌ای که بر عهده‌ی گردان بود، به نحو احسن انجام شد. بعدش من شنیدم که در همان منطقه، لشکر زرهی ۷ عراق مستقر بوده است!

از لحاظ نظامی می‌گویند یک تانک در مقابل یک گروهان پیاده؛ یعنی ۷۰ نفر. لشکر زرهی هم ۳۰۰ تانک دارد. صبح که شد، تمام تانک‌ها داشتند به سرعت از ۵ پنج محور جلو می‌آمدند. واقعاً خداوند کمک کرد که ما توانستیم تا شب مقاومت کنیم. البته روز بعد گردان آقای حسین سلطانی، گردان مالک اشتر، وارد عمل شدند و کار ناتمام را تمام کردند.

### چگونه جلوی پیشروی عراقی‌ها را گرفتید؟

ما دیدیم دو تا تانک حرکت کردند که از سر سه راه عبور کنند. مهمات هم نبود. بلند شدیم و دو تا گلوله‌ی آرپی جی به سمت تانک‌ها شلیک کردیم. چیزی که باعث انفجار تانک می‌شود، مهمات داخل آن است. این آخری‌ها، تانک‌های جلویی، از مهمات خالی بودند. گلوله را به برجک تانک زدیم. یک مقدار دود کرد و تانک از کار افتاد. افراد داخلش هم فرار کردند. تانکی را هم می‌خواست از سمت چپ عبور کند، زدیم و راه عبور تانک‌هایشان بسته شد.

نیروهای پیاده‌شان می‌خواستند جلو بیایند که ما مقاومت کردیم و عقب‌نشینی نکردیم. با اینکه خیلی فشار می‌آوردند و آتش می‌ریختند؛ ولی همان‌جا ماندیم. در همان زمان اولیه‌ی پاتک دشمن جمال خانی و آقای سرداری که از معاونان گردان بودند، به علت انفجار گلوله‌ی توپ دشمن در نزدیکی آنها، دچار موج گرفتگی شدند و آقای بخشنده هم که فرماندهی یکی از گروهان‌ها بود، همان لحظه تیر مستقیم دشمن داخل شکمشان خورد و با توجه به اینکه ایشان از قدرت بدنی بالایی برخوردار بود و رزمی کار بود با همان حال به سرعت خودش را به اسکله رسانده بود. (که ایشان بعد از چندین سال با تحمل درد و رنج حاصل از این مجروحیت به فیض شادت نائل آمد.) و ما اینجا هم تنها ماندیم.

مرتب درگیر بودیم. تعدادی از بچه‌ها زخمی و عده‌ای هم شهید شدند. نزدیک ظهر بود که درگیری خیلی شدید شد. عراقی‌ها نیروی تازه نفس آوردند و قصد داشتند به هر نحوی ما را از منطقه به عقب برانند. شرایط خیلی سخت شده بود. کل نیرویی که داشت مقاومت می‌کرد، حدوداً ۴۰-۳۰ نفر از گردان ما بودند، چند نفری هم از گردان آقای شاهپوری و ۱۵-۱۰ نفر هم از بچه‌های تیپ المهدی بودند. آقای حمید سلیمیان هم فکر کنم در همان درگیری‌ها شهید شد. حدوداً ۵۰-۴۰ نفر بودیم که اینجا مقاومت می‌کردیم؛ ولی واقعاً اینها همه شیر بودند. مقاومت جانانه‌ای داشتند. امداد خدایی بود. آنجا دیگر برایم ثابت شد که: «إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَيُثَبِّتْ أَقْدَامَكُمْ»<sup>۱</sup> ما با تعداد خیلی مقاومت کردیم و کسی که ما را یاری کرد، فقط خداوند بود.

۱. - اگر خدا را یاری کنید، یاریتان می‌کند و گم‌هایتان را استوار می‌دارد. (قرآن کریم، سوره محمد(ص)، آیه ۷)

تقریباً ساعت ۱۱-۱۲ آتش دشمن خیلی سنگین شده بود. تعدادی تانک و شاید ۲۰۰-۳۰۰ نفر نیرو پیاده، سر سه راهی تجمع کرده بودند و قصد داشتند که پاتک کنند. درست در همان لحظه هواپیماها حمله کردند و هر چه بمب و موشک داشتند سر همین سه راه ریختند. این را هم یک امداد غیبی حساب می‌کنم؛ چون آن زمان هواپیماهای ما وضعیت خوبی نداشتند. تحریم بودیم و امکانات به ما نمی‌رسید؛ اما دشمن بهترین پدافند و موشک‌ها را در اختیار داشت.

فکر کنم هواپیماها سه، چهار فروند بودند. از فاصله‌ی پنج، شش کیلومتری، فقط صدایشان می‌آمد. بمب‌ها و موشک‌ها درست خورد سر همین سه راه، در فاصله‌ی ۲۰۰ متری ما که محل تجمع عراقی‌ها بود. اینجا را که بمباران کردند، آرایش دشمن به هم ریخت.

با این همه فشار چرا عقب‌نشینی نمی‌کردید؟

اگر در منطقه‌ای که تیپ ۱۸ الغدير عمل کرده بود، عقب‌نشینی صورت می‌گرفت، جناح راست، عملیات خالی می‌شد؛ عراقی‌ها جلو می‌آمدند و برنامه‌ی عملیات به هم می‌ریخت و مشکلات زیادی ایجاد می‌شد. آنجا گردان ما خیلی خوب عمل کرد و منطقه تثبیت شد. تا ساعت ۴ و ۵ بعد از ظهر درگیری پراکنده ادامه داشت. شب نخواستیم بودیم؛ از صبح تا ظهر هم مقاومت کرده بودیم؛ یک مقداری تلفات داده بودیم و من خیلی خسته شده بودم. حول و حوش ساعت ۵ و ۶ بعد از ظهر بود که بچه‌ها گفتند عراقی‌ها دارند از سمت راست می‌آیند. بلند شدم و نگاه می‌کردم که ببینم عراقی‌ها از کدام طرف دارند می‌آیند که یک تیر خورد داخل کلاه آهنی من و پس از سوراخ کردن آن، به سرم اصابت کرد و خون سرازیر شد. مجروح شدم و دیگر مجبور شدم بروم عقب.

گردان انصار مجروحین را با برانکارد تا لب اسکله می‌آوردند و از آنجا با قایق به پشت خط منتقل می‌کردند؛ اما من حدوداً دو کیلومتر را خودم آمدم. سریع از اورژانس پشت خط، مرا به اهواز اعزام کردند. می‌خواستند با

هواپیما به تهران یا یک جای دیگری بفرستند. گفتم: «نه! جراحات من سطحی است و مشکل خاصی ندارم.» خودم را از بیمارستان مرخص کردم و با توجه به اینکه خانواده‌ام را به اهواز آورده بودم، خود را به منزل رساندم. چند روزی استراحت کردم و دوباره برای عملیات برگشتم.

### اولین بار بود که مجروح شدید؟

بله.

### وقتی تیر به سرتان اصابت کرد، چقدر به شهادت فکر می‌کردید؟

اگر لیاقت داشتم که یک کمی پایین‌تر می‌خورد. واقعاً دل نکنده بودم. درست است که در زمان جنگ به جبهه رفتم؛ ولی از دنیا دل نکنده بودم. آنهایی که شهید شدند، دل از دنیا بریده بودند. من حضور داشتم، مقاومت هم کردم؛ ولی از ته قلبم دل نکنده بودم. تازه آن زمان خوشحال شدم. با خودم گفتم راحت شدم. من دیگر وظیفه‌ی خودم را انجام دادم و مسئولیت شرعی ندارم. مسئولیت‌م در خط سنگین بود. واقعاً خسته شده بودم.

### فشارهای عصبی شما را اذیت نمی‌کرد؟

من زخم اثنی عشر داشتم. معده‌ام اذیت می‌کرد. سه، چهار سال، همیشه قرص داخل جیبم بود و قرص‌های ضد اسید می‌خوردم. رفتم دکتر، ۱۰۰ تا قرص برایم نوشت. قرص‌های خیلی خوبی بود. این قرص‌ها را خوردم و زخم اثنی عشر کاملاً خوب شد. دیگر به راحتی می‌توانستم غذا بخورم. شب بعد از عملیات، دوباره مثل اولش شد.

### چه عاملی باعث می‌شد عده‌ی خیلی در برابر عده‌ی کثیری این‌قدر

### مقاومت کنند؟

خب کسانی که آن زمان به جبهه می‌آمدند افراد شاخص و انتخاب شده‌ای بودند. از هر لحاظ که حساب کنیم در شرایط بسیار مطلوبی بودند. همین‌ها هم در مواقع سخت باید امتحان پس می‌دادند.

در عملیات کربلای ۵ گردان ما از لحاظ کیفی، در سطح عالی بود. آن لحظه‌ای که قرار شد عقب‌نشینی کنیم، خیلی‌ها اصلاً نمی‌شد جلویشان را



گرفت. من یادم است که سر سه راه پاسگاه بوبیان یک بسیجی به اسم آقای دهقان مجروح شده بود. تیر خورده بود در قسمت لگنش و امکان حرکت نداشت. ایشان جفت پاهای من را گرفت و گفت که آقای حسینی من را اینجا رها نکنید؛ من را ببر عقب. خیلی‌ها عجله داشتند و می‌خواستند خودشان را از معرکه بیرون ببرند. به چندان از دوستان گفتم ایشان را ببرید عقب که مشکلی برایش پیش نیاید. آنجا محل امتحان بود.

**وقتی با سر بانداژ شده وارد منزل شدید، عکس العمل خانواده چه بود؟**  
مسلماً خوشحال شدند. همین‌که دیدند ما سالم برگشتیم، برایشان غنیمت بود.

**عکس العمل بچه‌های دو، سه ساله‌ی شما چه بود؟**

عکسش هست، همان لحظه که برگشتم، عکس گرفتم. خیلی جالب است. با وضعیتی که در اهواز بود، آنها تحت فشار بودند. به هر ترتیب باعث خوشحالی آنها شد؛ منتها زیاد طول نکشید. روز بعدش، من دوباره به منطقه برگشتم.

**خانواده نمی‌گفتند حالا که عذرت موجه هست، دیگر نرو؟**

نه. آنها آمادگی کامل داشتند. خیلی از دوستان، تا ازدواج نکرده بودند، مرتب حضور داشتند؛ اما وقتی ازدواج می‌کردند، با یک مانع مواجه می‌شدند. یک امتحان بزرگی بود که بعضی‌ها قید جبهه را می‌زدند. بعضی خانواده‌ها آمادگی‌اش را داشتند و بعضی‌ها هم تحملشان کمتر بود.

**به منطقه که برگشتید مأموریت جدیدی به گردان شما دادند؟**

بعد از اینکه گردان وارد عمل شد و وظیفه‌اش را انجام داد، با توجه به تلفاتی که وارد شده بود، بچه‌ها را آوردیم پشت خط که استراحت کنند. به هر حال گردان لطمه خورده بود. یک عده شهید و یک عده هم زخمی شده بودند. دو سه روز بعد گفتند عراق در پاسگاه بوبیان دوباره پاتک کرده‌است. شما آماده باشید تا آنهایی را که داوطلب هستند، بیاورید داخل خط. ما همان‌جا اعلام کردیم که مأموریت گردان تمام شده است؛ ولی اگر دوستانی داوطلب هستند، ما می‌توانیم یک گروهان را به خط اعزام کنیم. یادم است

که بچه‌های گروهانی که قریب چهار ماه در منطقه مانده بودند؛ همه آمدند. حتی یک تعدادی هم که مجروح هم بودند به اتفاق اعلام آمادگی کردند. بد نیست بدانید که گروهان، با اینکه اکثرشان هم دفعه‌ی اولشان بود که به جبهه آمده بودند و مأموریت خود را هم به نحو احسن انجام داده بودند، مجدداً به خط اعزام شدند. گروهان دوم که مثلاً دو ماه با اینها کار کرده بودیم و آنجا بودند، نصفشان اعلام آمادگی کردند. گروهان سوم که مثلاً یک ماه بود که تشکیل شده بود، عده‌ی خیلی از آنها، شاید یک سومشان دواطلب شدند.

برایم خیلی جالب بود. واقعاً هرچه که گردان‌ها بیشتر می‌ماندند و بیشتر کار می‌شد، کارآیی بیشتری داشتند! این نشان می‌دهد که در موارد مشابه ما باید این را مد نظر داشته باشیم. واقعاً نمی‌شود به سیل جمعیت نیروی بسیجی متکی باشیم! باید قبل از جنگ، آموزش داشته باشیم تا وقتی که عملیات انجام شد، نیروها انسجام خودشان را از دست ندهند.

#### در عملیات کربلای ۵ گردان شما دوباره وارد عمل شد؟

بله! آن گردان مجدداً چند روزی به منطقه درگیری رفتند و پس از اتمام مأموریت ترخیص شدند. من با توجه به جراحتم نرفتم و به اهواز برگشتم. به محضی که به اهواز برگشتم، نیروهای جدیدی به ما دادند و سازماندهی کردیم. هنوز عملیات کربلای ۵ ادامه داشت. گردان را تحویل گرفتم و کار سازماندهی و آماده‌سازی گردان شروع شد؛ چون انتظار نداشتیم که از این نیروها استفاده کنند، به مرخصی رفتم.

قرار شد طبق معمول حداقل یک ماهی با این گردان کار بشود تا انسجام لازم را پیدا کنند؛ ولی ظاهراً به محضی که به مرخصی رفتم، یک مأموریت دیگری به تیپ داده بودند که همان خط کانال زوجی بود! برای همین، مجبور شده بودند که این گردان تازه تشکیل شده را به فرماندهی شهید جمال خانی در کانال زوجی مستقر کنند.

من مرخصی بودم که گفتند شما سریع برگردید. فکر کنم یک هفته‌ای شد تا برگشتم. وقتی برگشتم دیدم گردان جدید وارد عملیات شده‌اند.

### در کانال زوجی به بچه‌ها سخت می‌گذشت؟

من نبودم؛ ولی دوستانی که بودند تعریف می‌کردند که آنجا خیلی آتش دشمن سنگین بوده‌است.

در کانال زوجی حدود ۲۰ روز درگیری شدید بود که حتی موفق نشده بودند شهدایی را که روز اول در همین مسیر شهید شده بودند، تخلیه کنند! در مسیر کانال زوجی، خودروهای زده شده و شهدای به جا مانده، نشان می‌داد که در آنجا شرایط خیلی سخت بوده‌است. من شنیدم در همان منطقه‌ی کربلای ۵، هفت‌هزار قبضه سلاح سنگین عراق، شلیک می‌کرده‌است.

در قسمت دیگر منطقه‌ی عملیاتی، خاکریزهای نونی شکل، که مشاورین نظامی خارجی ارتش عراق طراحی کرده بودند، همه را زمین‌گیر کرده‌بود. نهایتاً نیروهای خودی موفق شدند که از آن موانع سنگین عبور کرده و آنجا را تصرف کنند.

### چرا دشمن برای پس گرفتن کانال زوجی این‌همه اصرار داشت؟

لشکر ثارالله خط اول را شکسته بود؛ از کانال پرورش ماهی هم عبور کرده بود و آن طرف یک سرپلی گرفته بود. سپاه سعی می‌کرد به هر نحوی که هست این سرپل حفظ بشود. دشمن هم فشار عجیبی می‌آورد که این سرپل را از ما بگیرد که ما نتوانیم آن را گسترش بدهیم.

### از شهادت شهید خلیل حسن‌بیگی یا کتاب کهنه‌ی جنگ بگویید.

بله. ایشان از جمله کسانی بود که از روزهای اول جنگ مرتب در جبهه حضور داشتند. هنوز جنگ شروع نشده بود، در غرب هم حضور داشتند. ایشان جانشین ستاد تیپ بودند که در حین عملیات کربلای ۵ به اتفاق شهید علی دهقان‌منشادی و شهید علی عسکرشاهی به فیض شهادت نائل آمدند.

### شهادت فرماندهان و رزمندگان شاخص، چه تأثیری در روحیه‌ی

### رزمندگان داشت؟

شهادت همه‌ی کسانی که شهید می‌شدند، مخصوصاً فرماندهان، عزم همه را جزم می‌کرد که حضور بیشتری داشته‌باشند و راه شهدا را ادامه بدهند. هیچ وقت ما ندیدیم که بگویند فلانی شهید شد و یک عده‌ای احساس ضعف بکنند. هیچ وقت خلأیی حس نشد.

### در کربلای ۵ کجا به شما خیلی سخت گذشت؟

در کربلای ۵ با این که فشار دشمن خیلی سنگین بود، هیچ‌جا به من سخت نگذشت؛ چون دیدم وظیفه‌ی خودم را انجام داده‌ام. آدم وقتی می‌بیند یک کاری را می‌توانسته بهتر انجام بدهد و کوتاهی کرده، برایش سخت است! ما واقعاً چیزی کم نگذاشتیم. شرایط سخت بود، ولی از لحاظ وجدانی من شاد بودم.

### گفتید بعد از عملیات کربلای ۵ از شما تقدیر شد؟

نه. در عملیات کربلای ۵ جایی که تیپ ۱۸ الغدير مستقر بود، نقطه‌ی خیلی حساسی بود و اگر جناح راست عملیات سقوط می‌کرد، کل عملیات سپاه دچار مشکل می‌شد. وقتی ما موفق شدیم آنجا را حفظ کنیم، همان روز یا یکی دو روز بعدش، فرمانده تیپ آقای میرحسینی مرا دیدند و یک دستی روی سر من کشیدند. تنها تقدیر و تشکری که از ما شد، همین بود. واقعاً این دست، خیلی برای من ارزشمند و از هر تشویقی مادی بالاتر بود. هرگز آن لحظه را فراموش نمی‌کنم.

### چند درصد از اهداف عملیات کربلای ۵ محقق شد؟

مأموریتی که برای گردان ما مشخص شده بود، با توجه به تغییر شرایط، الحمدلله به نحو احسن انجام شد. واقعاً خدا را شاکرم که این توفیق را به من داد.

## فصل ششم





## عملیات کربلای ۸

### کربلای ۸<sup>۱</sup> با چه هدفی طرحریزی شد؟

بعد از عملیات کربلای ۵، گفتند در قسمت کله‌گاوی، آن بخشی را که قرار بود در عملیات کربلای ۵ بگیرند، تکمیل نشده‌است؛ امکان دارد دشمن نفوذ کند و این قسمت را از ما بگیرد. برای همین، از طرف قرارگاه گفتند باید یک عملیات محدود در همان منطقه‌ی استقرار تیپ ۱۸ الغدیر انجام بشود تا یکی دو کیلومتر پیشروی داشته باشند و خاکریزهای جلویی دشمن را بگیرند که امنیت منطقه حفظ شود.

روی این حساب، قرار شد دو تا گردان از تیپ ۱۸ الغدیر، در قسمت انتهایی کله‌گاوی، جایی که سنگر کمین بود، عمل کنند. یک مقدار آب گرفتگی بود و باید از آب عبور می‌کردند تا به خط دشمن برسند. گردان ما دو تا گروهان بیشتر نداشت. آقای عباس آخوندی فرمانده یکی از گروهان‌ها بود. قرار شد که نیروها آماده بشوند و با لباس غواصی از آب عبور کنند.

هنوز مشخص نبود که عملیات کی انجام می‌شود. یکی دو روز قبل از عملیات، در خط مستقر شدیم.

قبل از عملیات گفتند که یک سهمیه‌ی حج به تیپ ۱۸ الغدیر داده‌اند؛ بی‌سیم زدند که: «شما می‌خواهی به حج بروی؟» گفتم: «بله.» آقای فرهنگ دوست هم گفتند: «برو! مشکلی ندارد. معلوم نیست کی عملیات بشود.» آمدم تیپ ۱۸ الغدیر. گفتند باید بیایی تهران. از یزد حرکت کردم و رفتم سازمان حج و زیارت تهران، دیدم خبری نیست. سریع برگشتم و آمدم تیپ ۱۸ الغدیر. صبح که رسیدم، گفتند بچه‌ها دیشب وارد عمل شدند؛ اما به آن صورت موفقیتی کسب نشده‌است! باز هم ما توفیق نداشتیم که با گردان باشیم.

---

۱. این عملیات با رمز یا صاحب الزمان (عج) در روز ۶۶/۱/۱۸ در منطقه‌ی عملیاتی شرق بصره و با هدف انهدام نیروهای دشمن و تحکیم مواضع به دست آمده در عملیات کربلای ۵ انجام شد. (جعفری، ۱۳۹۱: ص ۱۲۷)

### در این منطقه قبل از شروع عملیات هم شهید دادید؟

ما سه تا پیک داشتیم که در عملیات کربلای ۸ شهید شدند. هر سه نفر طلبه بودند. طلبه‌های خیلی فهیم و در سطح عالی.

یکی شهید محبّی<sup>۱</sup> بود. ما با هم در سنگر کمین بودیم. وقتی می‌خواستیم برگردیم، کفش من گم شد. داخل ورودی سنگر، کفش‌ها قاطی شده بود. من وارد سنگر شدم که کفشم را پیدا کنم. گفتم: «شما بروید تا من بیایم.» ایشان به محضی که از سنگر بیرون آمد و وارد کانال شد همان لحظه یک گلوله خمپاره ۶۰ به فاصله نزدیکی فرود آمد و ایشان شهید شد.

### پیک گردان‌ها چگونه انتخاب می‌شدند؟

کسانی به عنوان پیک گردان انتخاب می‌شدند که هم ورزیده باشند، هم سابقه‌ی جبهه داشته باشند و هم زنده باشند. به تعبیری همه چی تمام باشند.

فاصله‌ی عملیات کربلای ۸ تا بیت‌المقدس ۴ تقریباً یک سال بود، در این

### مدت چه کار می‌کردید؟

بعد از کربلای ۸ منطقه تثبیت شد و تقریباً یک ماه، به عنوان مسئول محور، در خط شلمچه بودم. کلاً منطقه‌ی کله گاوی، یعنی لبه‌ی تیز کانال زوجی و کانال پرورش ماهی، خط پدافندی تیپ ۱۸ الغدير شد.

بعد از آن خط پدافندی، در خرداد ماه، پایانی گرفتم و به یزد برگشتم. با توجه به این که من سال قبلش دانشگاه قبول شده بودم، خودم را آماده می‌کردم که از ماه مهر بروم سر کلاس. سه ماه که به این صورت گذشت. اول مهر هم رفتم دانشگاه.

### برای ورود به دانشگاه در کنکور سراسری شرکت کرده بودید؟

بله. من در کنکور شرکت کردم و رشته خوبی هم قبول شدم.

۱. علی محمد محبی فرزند ام‌الله به سال ۱۳۴۸ در یزد به دنیا آمد. وی در تاریخ ۱۳۶۶/۱/۱۸ در عملیات کربلای ۸

به خیل شهدا پیوست. طلبه‌ی شهید محبی، هنگام شهادت بی‌سیم‌چی گروهان بود. (آرشیو اداری کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع

مقدس یزد)



### با رفتن شما چه کسی هدایت گردان را به عهده گرفت؟

از آن به بعد، آقای جمال خانی به عنوان فرمانده گردان معرفی شدند و شروع به کار کردند. در عین حال، من گفتم هر زمان که نیاز بود، زنگ بزنید تا بیایم.

اواخر بهمن ماه بود که با من تماس گرفتند و گفتند آقای جمال خانی مجروح شدند و گردان مسئول ندارد. شما بیایید. گردان حضرت رسول (ص) به فرماندهی آقای جمال خانی در عملیات نصر<sup>۱</sup> شرکت کرده بود و ایشان مجروح شده بودند. بلافاصله ترم دوم را ثبت نام کردم و مجدداً به تیپ برگشتم. آن زمان تیپ در غرب مستقر بود و داشت برای عملیات آماده می‌شد. من آمدم غرب و گردانی را که دو تا گروهان بیشتر نداشت، تحویل ما دادند. کادر قدیمی گردان محمد رسول الله (ص) هم نبودند. عده‌ای به گردان‌های دیگری رفته بودند، عده‌ای هم مرخصی بودند، جمال خانی هم که مجروح شده بودند. اوضاع خیلی فرق کرده بود. مثلاً یک روز به مسئول تدارکات گفتم: «ما می‌خواهیم مانور انجام بدهیم، ۱۰ جعبه کنسرو ماهی به گردان بدهید.» به ما می‌خندیدند و می‌گفتند انگار خبر نداری! هیچ چیزی نیست! اصلاً امکانات نبود.

### چند ماه از جبهه دور بودید؟

شش، هفت ماه جبهه نبودم.

### فرمانده تیپ هم عوض شده بود؟

بله. فشار زیاد عملیات کربلای ۵، کانال زوجی و کربلای ۸ باعث خستگی و کسالت شدید آقای میرحسینی شده بود و ایشان رفته بودند یزد و آقای اکبر آقابابایی به عنوان فرمانده تیپ معرفی شدند. آقای میرحسینی همان موقع هم جانباز ۷۰ درصد بودند.

۱. عملیات نصر ۷ در ساعت ۲:۳۰ بامداد چهاردهم مرداد ۱۳۶۶ در منطقه‌ی عمومی استان سلیمانیه با رمز مبارک «یا زهرا(س)» در ۳ محور آغاز شد. هدف عملیات انسداد معبر ضد انقلاب در غرب کشور و تصرف ارتفاع مهم دویازا بود. (معین، ۱۳۹۴: ص ۲۳۶)

### کادر جدید گردان قابلیت‌های مورد نظر شما را داشتند؟

تجربه‌ی لازم را نداشتند. حتی نیروهایی را هم که به ما تحویل دادند، اصلاً کیفیت نداشتند. گفتم که! اوضاع خیلی فرق کرده بود.

در طول جنگ بچه‌های بسیجی وقتی می‌آمدند، همه التماس می‌کردند و می‌خواستند در گردان عملیاتی باشند؛ اما اینجا گردان را که تحویل گرفتیم، همان روز اول، دوم، دوستان بسیجی گفتند که ما ۴۵ روز مأموریت داشتیم و می‌خواهیم برگردیم. همه دانش‌آموز بودند و نزدیک ۴۰ روز در منطقه مانده بودند. البته در منطقه‌ی غرب، به خاطر سرما و برف سنگین، شرایط هم سخت بود.

به هر ترتیب دیگر آن گردان، گردان محمد رسول الله (ص) نبود. حتی یکی از گروهان‌های ما اصلاً کادر نداشت. از نیروهای واحد آموزش چند نفر را به عنوان فرمانده دسته و گروه آوردند که آنها هم تجربه‌ی لازم را نداشتند.

### با بسیجی‌هایی که می‌خواستند بروند چه کردید؟

رفتم با آنها از کربلا و امام حسین (ع) صحبت کردم و یک جواری قانعشان کردم که بمانند. ۲۰-۱۰ روزی هم با آنها بودیم تا اینکه قرار شد که به شاخ‌شمیران برویم.

## عملیات والفجر ۱۰

### عملیات والفجر ۱۰ که انجام شد در منطقه بودید؟

بله. حلبچه که آزاد شد در منطقه بودم. یک روز بعد، من با چند تا از دوستان حرکت کردم که به منطقه سرکشی کنم و ببینم چه خبر است. در مسیری که می‌رفتیم، مردم عراق، بچه به بغل، بچه‌ی دوساله، سه ساله، چهار ساله، با پای پیاده در این برف‌ها داشتند به طرف ایران می‌آمدند.

۱. عملیات والفجر ۱۰ در ساعت ۲ بامداد ۱۳۶۶/۱۲/۲۴ با رمز مبارک یا محمد ابن عبدالله صلی الله علیه و آله وسلم آغاز شد. سرعت عمل یگان‌ها به گونه‌ای بود که اغلب آنها توانستند تمامی اهداف خود را در مرحله اول به تصرف در آورند. (جعفری، ۱۳۹۱: ص ۱۴۸)

وقتی که وارد شهر شدیم، عراق تازه بمباران کرده بود و مردم شیمیایی شده بودند. بیرون شهر، داخل کوچه‌ها، همه‌جا جنازه ریخته بود؛ واقعاً وضعیت اسفناکی بود.

آنجا ما یک چیز عجیبی دیدیم. در شهر حلبچه، چندین هزار نفر کشته شده بودند؛ جنازه‌ها هم داخل شهر ریخته بود؛ ولی عده‌ای اصلاً بی‌خیال بودند. جوانانی را دیدم که حمام رفته، موها را بالا زده بودند و خیلی شیک، داشتند داخل شهر می‌گشتند. خیلی هم روحیه داشتند. برای ما جالب توجه بود! گشتی زدیم و برگشتیم.

#### با اهالی حلبچه هم صحبت شدید؟

نه. ما به صورت عبوری از آنجا رد شدیم. آنها گُردزبان بودند و ما هم آشنایی چندانی با زبان کردی نداشتیم. در حد سلام‌علیک و دست تکان دادن با آنها برخورد داشتیم.

#### در بمباران حلبچه، عراق از چه گازی استفاده کرده بود؟

به گمانم گاز سیانور بود؛ چون مردم فرصت نکرده بودند تکان بخورند. همان لحظه، قدرت کوچک‌ترین حرکتی را از آنها گرفته بود. مثلاً زنی بچه بغلش بود و داشت در خانه را باز می‌کرد؛ یا یکی داخل ماشین داشت سوئیچ ماشین را می‌چرخاند که به همان حالت از دنیا رفته بودند.

بعضی گازها مثل خردل، روی نیروهای اثر می‌گذارد و آنها را از حالت جنگی خارج می‌کند؛ ولی اگر به موقع رسیدگی شود، جانشان حفظ می‌شود؛ اما گازی که آنجا استفاده شده بود، به قصد انتقام و قتل عام مردم به کار گرفته بودند! صحنه‌هایی در حلبچه به وجود آمده بود که از اوج پستی صدام و حزب بعث حکایت می‌کرد. گروهی که حاضر بودند به خاطر منافع خودشان، مردم بی‌گناه را قربانی کنند.

این بمباران به خاطر این بود که ما در آن منطقه بودیم یا می‌خواست از

#### مردم انتقام بگیرد؟

دو جانبه بود. آن موقع به آن صورت نیروی نظامی در شهر نبود که آسیب ببینند. بچه‌ها از حلبچه عبور کرده بودند؛ چون کردها با ما همکاری داشتند،

صدّام می‌خواست از آنها زهر چشم بگیرد و به همه‌ی مردم عراق نشان بدهد که هر شهری که توسط ایران گرفته بشود، این بلا سر مردمش می‌آید.

#### بیت المقدس ۴

از عملیات بیت المقدس<sup>۱۴</sup> بگویید.

قرار بود سه، چهار تا تیپ و لشکر در منطقه وارد عمل بشوند و تیپ ۱۸ الغدیر هم با تمام گردان‌هایش، در ارتفاعات شاخ شمیران و برددکان عمل کند و با فتح این ارتفاعات، بر سدّ دربندیخان عراق، مسلط بشوند.

سدّ دربندیخان جای خیلی حساسی بود و اگر رزمندگان ما روی آن سدّ مستقر می‌شدند، می‌توانستند چند تا از شهرهای عراق را زیر آب ببرند؛ ولی عراق، حملات شیمیایی خود را شروع کرد و یکی دو تا از تیپ و لشکریهایی را که قرار بود در عملیات شرکت کنند، از رده خارج کرد.

تیپ و لشکریهایی که قرار بود عمل کنند، گفتند ما تلفات دادیم و دیگر امکان شرکت در عملیات نداریم. نهایتاً قرار شد که تیپ ۱۸ الغدیر با سه گردانی که دارد وارد عمل بشود و شاخ شمیران و روستای زرین را بگیرد.

دو شب قبل از عملیات گفتند فقط گردان شما وارد عمل بشود. ما با بچه‌های اطلاعات و عملیات به منطقه رفتیم. منطقه را که دیدم، به این نتیجه رسیدم که به صلاح نیست با دو تا گروهان، این هم نیروهایی که تجربه‌ی کافی ندارند و همه دانش‌آموز هستند، با آن کادر ضعیف، وارد عمل بشویم. به فرماندهی گفتم: «به صلاح نیست و نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود. به فرض که دو تا گروهان برداریم و از فاصله‌ی پنج، شش کیلومتری، برویم توی شکم دشمن و تپه‌ای را هم بتوانیم بگیریم، تازه می‌رسیم به حلقه‌ی محاصره‌ی دشمن و این کار صحیحی نیست. اینجا کار نشده‌است و باید شناسایی بیشتری انجام بشود.»

۱. عملیات بیت المقدس ۴ ساعت یک بامداد ششم فروردین ۱۳۶۷ با رمز مبارک یا ابا عبدالله الحسین(ع) به منظور تکمیل و تأمین جناح چپ منطقه عملیاتی والفجر ۱۰ انجام شد. (سند شماره ۶۷۸ / مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس: گزارش عملیات بیت المقدس ۴، صص ۹-۴)

فرماندهی پیشنهاد داد که یکی از معاونان گردان را بفرست برود منطقه را ببیند. من هم قبول کردم.

صبح روز قبل از عملیات، با آقای آقابابایی در سنگر فرماندهی نشسته بودیم و می‌گفتم: «اینجا شناسایی نشده‌است و امکان عملیات نیست. در حد رفع تکلیف و انجام دستور می‌شود یک کاری انجام بدهیم.» در همان حین، آقای فاضلی که معاون سوم گردان بود و شب قبل با بچه‌های اطلاعات و عملیات رفته بود جلو گفت: «آقای حسینی! ما دیشب با بچه‌های اطلاعات رفتیم تا زیر پای عراقی‌ها. تا سنگر کمینشان هم رفتیم و پشتش را دور زدیم. راحت می‌شود عملیات انجام بدهیم و هیچ مشکلی ندارد.» ماندم که چه بگویم. واقعاً برای من مثل روز روشن بود که اینجا عملیات، موفق نخواهد بود. گفتم: «هر جور شما می‌دانید عمل کنید.» خلاصه این حجتی که ما داشتیم، از دستان خارج شد. گفتند: «خیلی خب! شب باید بروید و عمل کنید.»

گروهان آقای معصومزاده نسبتاً خوب بود. ایشان فرمانده گروهان ما بودند و کادرش هم خوب بود. چهار تا تپه بود که قرار شد این گروهان، آن تپه‌ها را بگیرد. یک روستا هم بود که عراقی‌ها داخل آن مستقر شده بودند و سنگر کمینشان آنجا بود؛ قرار شد گروهان دوم ما، اینجا را پاکسازی کند.

شب حرکت کردیم و چهار، پنج کیلومتر از خط خودی و بعد هم از کنار سنگرهای کمین دشمن عبور کردیم و رسیدیم به تپه‌ها، که خط اصلی دشمن بود. روستای زرین، محل استقرار سنگر کمین عراقی‌ها بود. تپه‌ها را هم موفق شدیم بگیریم؛ منتها گروهان دوم ما که آقای ملا حسینی فرمانده‌اش بود، چون شناسایی کامل انجام نشده بود، به اتفاق یکی دو تا از معاونانش و یکی از دسته‌هایش می‌روند برای شناسایی که می‌افتند در کمین عراقی‌ها و اسیر می‌شوند. یک گروهان ما این وسط بدون فرمانده معطل می‌مانند تا هوا روشن می‌شود. ما رفتیم از وسط دشمن عبور کردیم و تپه‌ها را هم گرفتیم؛ اما پشت سر ما که محل تجمع دشمن بود، پاکسازی نشد. یعنی باید آن گروهان، همان شب، سریع به محل تجمع عراقی‌ها که تقریباً ۱۵۰ نفر بودند، حمله می‌کرد و از پشت آنها را محاصره و اسیرشان

می‌کردند. این کار انجام نشد. ارتباط ما هم با آنها قطع شد؛ بی‌سیم زدم که: «آقا! گروهان بعدی را بفرستید.» هیچ کس محل نگذاشت<sup>۱</sup> تا صبح شد.

هوا که روشن شد، دیدم بله! ما روی تپه‌هایی هستیم که از چهار طرف داریم می‌خوریم. ما رفتیم توی شکم عراقی‌ها! از ارتفاعات سمت راست که در دید و تیر مستقیم عراق بودیم؛ سمت چپ و پشت سرمان هم که پاکسازی نشده بود! کاملاً در محاصره‌ی عراقی‌ها بودیم!

یکی دو ساعت که گذشت، دیدم آتش دشمن خیلی سنگین است و عراقی‌ها به سمت تپه‌ها سرازیر شدند. تقریباً ساعت ۷ و ۸ صبح بود. من تپه‌ی چهارمی بودم. دیدم درگیری خیلی شدید است و عراقی‌ها از آن طرف دارند بالا می‌آیند و خودشان به تپه‌ها رساندند. من داخل این کانال‌ها، همین‌طور راست راست می‌رفتم و برمی‌گشتم تا روحیه‌ی نیروها تضعیف نشود.

در یکی از این تپه‌ها، دو دسته نیرو، همه کنار کانال نشسته بودند! گفتم: «عراقی‌ها دارند می‌آیند، بلند شوید و دفاع کنید!». بچه‌ها بلند شدند و یک مقدار تیراندازی کردند. از آن طرف هم عراقی‌ها مرتب آتش می‌ریختند و با گلوله‌ی مستقیم سنگرها را می‌زدند! تا رفتم آخر کانال و برگشتم، ۵ دقیقه شده بود. فاصله‌ی حدوداً ۵۰ متر، ۱۰۰ متر، دیدم همه‌ی این بچه‌هایی که به آنها گفته بودم بلند شوید و مقاومت کنید، یا شهید شدند یا زخمی.

سریع آمدم سمت چپ تپه؛ دیدم عراقی‌ها پشت سنگرهای ما هستند و دارند بالا می‌آیند. در همین حین یک خمپاره خورد کنار ما و ارتباط ما با عقب قطع شد. بی‌سیمچی‌ها یا زخمی یا شهید شده بودند. چند نفر بی‌سیمچی داشتیم که همه بسیجی بودند. یک نفر پاسدار به نام حصیب<sup>۲</sup> که سرپرست بی‌سیمچی‌ها بود همان‌جا شهید شد. شهید سید محمود رضوی جهت بررسی وضعیت گروهان آقای ملا حسینی به آنجا رفته بود که خبری از او در دست نبود، آقای چابک به عنوان معاون دوم گروهان در تپه‌های اول مستقر و اطلاعی از ایشان نداشتیم.

۱. اعتنا نکرد، توجه نکرد

۲. محمد علی حصیب حسین‌آبادی فرزند اکبر به سال ۱۳۴۸ در یزد به دنیا آمد. شهید حصیب در تاریخ ۱۳۶۷/۱/۱۰

در عملیات بیت‌المقدس ۴ به شهادت رسید. (آرشیو اداره‌ی کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس یزد)

اسلحه را مسلح کردم و در حال تیراندازی بودم که عراقی‌ها یک نارنجک دستی به سمتم پرتاب کردند که از فاصله‌ی دومتَرپشت سر منفجر شد و تعدادی ترکش به من اصابت کرد. نارنجک دوم به فاصله‌ی کمتری به زمین افتاد و از ناحیه‌ی شکم زخمی شدم. عراقی‌ها پشت همین سنگر بودند. سنگر را عوض کردم و فوری به سنگری دیگری که در نزدیکی‌ام بود رفتم؛ دوباره نارنجک دیگری به سمتم پرتاب شد.

خود را از این قسمت تپه به قسمتی دیگر رساندم، که دیدم روی تپه‌ی آخری که در حال درگیری بودیم غیر از ۳-۴ نفر زخمی و چند تا شهید، دیگر کسی آنجا نیست. سریع این تپه را تخلیه کردیم و به تپه‌ی سومی برگشتیم. وقتی رسیدم آنجا دیدم بچه‌ها با توجه به فشار دشمن، خودشان عقب‌نشینی را شروع کرده‌اند. صدا زدم: «کجا می‌روید؟» دیدم نه! فایده‌ای ندارد. عمده‌ی بچه‌ها دارند برمی‌گردند. چند نفر دیگر اینجا بودند. دیدم وضعیت ناجور است و با عقبه هم ارتباطی ندارم، گفتم: «خیلی خب! پس از همان مسیری که شب آمدم، برگردید.» هدایتشان کردم که از همان مسیر برگردند. خودم هم جزء آخرین نفراتی بودم که عقب‌نشینی کردم. در همین فاصله، من از ناحیه‌ی شکم و پشت، مجروح شده بودم. دیگر آن توانی که بتوانم همراه بچه‌ها بروم، نداشتم. ناگزیر به همراه پیک‌های گردان حرکت کردیم.

حدوداً دو کیلومتر که از آن تپه‌ها عقب نشینی کردیم، تازه رسیدیم به سنگرهای کمین عراقی‌ها که باید شب پاکسازی می‌شد. آنجا دوباره افتادیم در کمین عراقی‌ها. فاصله‌ی ما با عراقی‌ها خیلی کم بود. عراقی‌ها اینجا کمین کرده بودند و هر کسی را که عبور می‌کرد، می‌زدند. دیدم چند نفر از بچه‌ها را هم اینجا شهید کرده‌اند. عده‌ای هم مجروح بودند و بقیه به اتفاق آقای چاپک منطقه را ترک کرده بودند. من مانده بودم با دو تا پیک‌ها؛ یعنی ماندگاری<sup>۱</sup> و گلستان‌پور.

۱. حسین ماندگاری مزرعه‌علی فرزند اکبر به سال ۱۳۵۱ در یزد متولد شد. حسین در تاریخ ۱۳۶۷/۱/۶ در عملیات

بیت‌المقدس ۴ به شهادت رسید. (آرشیو اداره‌ی کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس یزد)

با توجه به اینکه مجروح بودم، یواش یواش می‌آمدم. مقابل سنگر کمین که رسیدم، عراقی‌ها تیراندازی کردند و هر دو پایم تیر خورد. گلوله، عصب پا را قطع کرد و به زمین افتادم. در یکی از پاها احساس برق گرفتگی شدیدی داشتم که بعد از آن قادر به تکان دادن پا نبودم. شهید ماندگاری هم حدوداً با فاصله‌ی ۲۰ متر، پشت سر من بود. ایشان تا دید من زخمی شدم، می‌خواست از زمین بلند شود و به سمت من بیاید. در حالی که سرش را از زمین بلند می‌کرد، چشمانم در چشمانش گره خورده بود که همان لحظه تیر به سر ایشان اصابت کرد و من شاهد آخرین لحظات جان سپاری او بودم. آقای گلستان‌پور سریع خودش را رساند پهلوی من. گفتم: «من تیر خوردم؛ شما بروید. اینجا جایی نیست که شما بتوانید کمکی به من بکنید.» گفت: «من باید شما را ببرم. تا شما نیایی من تکان نمی‌خورم.» هرچه اصرار کردم که برود، ایشان قبول نکرد. گفت: «من شما را اینجا ترک نمی‌کنم.»

واقعاً این بسیجی‌ها، بعضی‌هایشان چه روحیه‌ای داشتند. در شرایطی که اطراف ما حداقل ۱۰ نفر از بچه‌ها شهید شده بودند و من هم مجروح بودم، هر چه به ایشان گفتم: «برو.» گفت: «نمی‌روم.»

دیدم ایشان گوش حرف نمی‌کند<sup>۱</sup> و اگر اینجا بماند، شهید می‌شود. گفتم: «پس شما برو خبر بده که نیروی کمکی بیاید و ما را ببرد.» خلاصه به این بهانه، ایشان را فرستادم رفت.

ساعت ۸ صبح بود. کم کم منطقه ساکت شد. چند تا مجروح آنجا بودند. گفتم: «اینجا جایی نیست که بمانید. هر طور می‌توانید خودتان را برسانید عقب.» این‌ها که حرفم را گوش نکردند.

یک چفیه داشتم. با آن، یکی از زخم‌ها را که از همه عمیق‌تر بود و خونریزی زیادی داشت، بستم. بعد یک غلت زدم و خودم را رساندم پشت یک درخت. که دوباره تیر دیگری به ساق پایم زدند. ۷-۸ دقیقه که گذشت.

۱. حرف من را گوش نمی‌کند



دیدم دیگر هیچ کسی در منطقه نیست. عراقی‌ها خیلی به من نزدیک شده بودند. آمده بودند که زخمی‌ها را اسیر کنند یا تیر خلاص بزنند. دیدم فاصله کم شد و الآن است که بیایند اسیرم کنند. سینه‌ی تپه افتاده بودم. شیب تپه هم خیلی تند بود. یک لحظه متوسل شدم و گفتم: «یا زهرا!» تمام توانم را جمع کردم و به صورت سینه خیز و تنها با کمک دست‌ها به هر نحوی بود خودم را از تپه بالا کشاندم. دیگر از دید عراقی‌ها خارج شدم. آن لحظه، خودم نبودم. کس دیگری بود که من را نجات داد.

خونریزی خیلی شدید بود. بعضی جاها که شیب بود غلت می‌زد و بعضی جاها خودم را روی زمین می‌کشاندم. یک تپه‌ای بود که علفزار بود. پشت سرم را که نگاه کردم، دیدم تمام این علف‌هایی که خودم را روی آن کشاندم، لُجّ خون<sup>۱</sup> شده است. هی غلت زدم. هرگز ناامید نشدم. بعضی وقت‌ها سرم گیج می‌رفت و دچار ضعف می‌شدم؛ ولی یک متر، یک متر خودم را می‌کشاندم.

خیلی تشنه شده بودم. به یک جوی آب رسیدم. کمی آب خوردم. در طول مسیر مقداری کمپوت و کنسروهایی را که از کوله پشتی بچه‌ها افتاده بود، دیدم. با فشنگ، یک کمپوت را باز کردم و آبش را خوردم. تا ساعت ۶ بعد از ظهر، همین‌طور وجب به وجب، خودم را جلو کشاندم تا رسیدم به جایی که در دید نیروهای خودی قرار گرفتم. حدوداً دو کیلومتر، خودم را به این شکل کشاندم.

حدود ساعت ۳ بعد از ظهر بالای تپه‌ای بودم که در دید مستقیم نیروهای مستقر در تپه مجید که از بچه‌های کمیته‌ی انقلاب اسلامی بودند قرار داشت. با خودم گفتم الآن بچه‌ها من را می‌بینند. لباسم را در آوردم و علامت دادم؛ ولی آنها متوجه نشدند و به طرفم تیراندازی کردند. به ناچار از تپه‌ای که شیب خیلی تندی داشت با حالت سُر خوردن روی علف‌ها به

۱. غرق خون شده بود، از خون خیس شده بود.

سمت پایین آمدم. این حالت تا غروب آفتاب ادامه داشت. دیدم فایده‌ای ندارد. از خودم قطع امید کردم. از بس غلت زده بودم، لباس‌هایم تکه و پاره، بر اثر خونریزی ضعف شدیدی داشتم، اسلحه‌ام را انداخته بودم، چشمم دیگر جایی را نمی‌دید؛ در آن لحظه گفتم: «خدایا! اگر صلاح است، دیگر جنگ تمام شود. دیگر بس است.» در طول جنگ، من هیچ وقت نگفتم خدایا جنگ را تمام کن! اما اینجا گفتم: «خدایا! من دیگر دارم از دنیا می‌روم؛ جوری بشود که از این به بعد دیگر کسی اذیت نشود.»

روبه‌رویم یک شیب تندی بود که به یک جاده می‌خورد. گفتم خودم را بیندازم در این جاده که اگر شب بچه‌ها آمدند، حداقل جنازه‌ام را ببرند. با این نیت، خود را در آن شیب تند رها کردم. تقریباً ۵۰۰ متر، به سرعت برق، همین‌طور با غلت زدن پایین آمدم. وقتی رسیدم پایین، دیگر تمام لباس‌هایم تکه پاره و بدنم مجروح و کبود شده بود.

هرجوری بود، خودم را تا بغل جاده کشیدم. هوا داشت تاریک می‌شد. در پیچ جاده، یک تخته سنگ بزرگی افتاده بود. تپه‌ی مجید، کاملاً به آنجا مسلط بود. پشت این تخته سنگ، هر چه انرژی داشتم جمع کردم. یک لحظه خودم را بلند کردم و دوباره افتادم. همان لحظه، یکی از بچه‌های بسیجی به نام آقای رمضان دهقان از بچه‌های یزد که فرمانده گروهان بود، مرا دیده‌بودند و با چند نفر آمدند بالای سرم.

**هوشیار بودید؟ متوجه شدید که آمدند؟**

بله. متوجه شدم. ضعف کرده بودم؛ ولی هوش داشتم. وقتی مرا روی برانکارد قرار دادند، دیگر چیزی متوجه نشدم تا زمانی که در اورژانس داشتند لباس‌هایم را بیرون می‌آوردند.

بعداً ایشان برایم تعریف کرد. گفت: «من دوربین انداختم. دیدم در جاده یک نفر یک لحظه بلند شد و افتاد. گفتم احتمالاً از بچه‌های خودمان باشد.» خدا به دلش انداخته بود و آمدند مرا بردند. خواست خدا بود که من یک لحظه خودم را پشت این سنگ بلند کردم و ایشان هم با دوربین دیده بود. دعای چه کسی پشت سرم بود، نمی‌دانم!

بعد از اورژانس شما را به کدام بیمارستان منتقل کردند؟

همان شب مرا به کرمانشاه منتقل کردند. عمل جراحی انجام دادند و از کرمانشاه هم با هواپیما به شیراز منتقل شدم.

بیمارستان شیراز خیلی شلوغ بود. مجروحان خیلی سختی بودند که اصلاً کسی به ما توجهی نکرد. مجروحان شیمیایی که در صحن بیمارستان بودند، بعضی‌ها سر تا پایشان سوخته بود. به آن صورت توجهی به ما نکردند و در همان دو روزی که در شیراز بودم، زخم‌ها عفونت کرد.

دیدم اینجا فایده ندارد. فامیل‌ها از یزد آمدند و مرا با همان زخم‌های عفونی گذاشتند داخل ماشین شخصی و سریع آمدیم یزد و در بیمارستان افشار بستری شدم. همه‌ی زخم‌ها عفونت کرده بود و بوی خیلی ناجوری می‌داد.

اولین لحظه‌ای که خانواده شما را با آن زخم‌ها دیدند عکس‌العملشان چه بود؟

قشنگ یادم نیست؛ ولی همین که دیدند ما زنده هستیم خوشحال شدند.

برخورد پزشک و پرستاران با شما چگونه بود؟

خوب بود. شیراز با توجه به اینکه شلوغ بود امکان رسیدگی نبود؛ اما یزد خوب بود. بر عکس در تهران یک برخورد خیلی بدی با ما کردند.

وقتی رفتیم تهران برای عمل جراحی، یک بنده‌ی خدایی نمی‌دانم مسئول بخش بود، پرستار بود، یک چیزی بود؛ برخورد بسیار بدی با ما کرد. این هم مظلومیت بچه‌های جبهه و جنگ را می‌رساند.

جاهایی که جنبه‌ی مذهبی داشت، برخوردشان خیلی خوب بود. هر چه به شهرهای کوچک‌تر می‌رفتیم، بهتر می‌شد.

کسانی که آن روزها به شما کمک کردند الآن هیچ‌کدامشان را می‌بینی؟

بله. مخصوصاً یکی پرستار بود که خیلی به من رسیدگی می‌کرد. هنوز چهره‌اش در ذهنم است. گاهی وقت‌ها هم او را می‌بینم و سلام علیکی با هم داریم. واقعاً آقای کرد. با اینکه اصلاً کارش این نبود و مسئول بخش پرستاری بود، یک ساعت، دو ساعت وقت می‌گذاشت و تک‌تک این زخم‌ها را پانسمان می‌کرد.

### مردم عادی هم به عیادتان می‌آمدند؟

بله. برادرم که مجروح شده بود، در یکی از بیمارستان‌های بندرعباس بستری بود. آنجا عجیب پذیرایی می‌کردند. کلی کتاب برایش آوردند. هر روز مردم به عیادتشان می‌آمدند.

### پس سال ۱۳۶۷ برای شما سال پرماجرایی بوده است.

آن سال اصلاً عجیب بود. در عملیات که آن‌طوری ضربه خوردیم. بعد عده‌ای از بچه‌های گردان که برگشته بودند، با یک پی‌ام‌پی در حال عقب رفتن بودند، که گلوله‌ی خمپاره خورده بود روی پی‌ام‌پی و این‌ها هم شهید شده بودند. دوباره روز بعدش عراق شیمیایی زد و عده‌ای هم در مقر زخمی و شهید شدند. تقریباً ۷۰ نفر هم اسیر شده بودند که اصلاً خبر نداشتیم.

### کجا اسیر شده بودند؟

ما فکر می‌کردیم بچه‌های ما در تپه‌ی سومی که عراق آن را محاصره و تصرف کرد هستند. همیشه این مسأله در ذهنم بود که این همه نیرو کجا رفتند. نگو که ۶۰-۷۰ نفر از بچه‌های ما در تپه‌ی اولی بودند و ما خبر نداشتیم. بعدش که بچه‌ها از اسارت برگشتند، گفتند که ما تا ساعت ۱۰ صبح داشتیم مقاومت می‌کردیم.

این ضربه‌ی روحی بزرگی بود که به من وارد شد. در طول جنگ، هیچ‌جا این‌جوری نشده بود. اگر در این کار تدبیر شده بود و آن عملیات انجام نمی‌شد، مناسب‌تر بود. الآن هر کدام از بچه‌هایی که در این عملیات اسیر شدند را می‌بینم احساس خاصی به من دست می‌دهد.

### وضعیت روحی و روانی جانبازان چگونه است؟

بیبیند! هر جانباز، در هر زمینه‌ای، اگر خودش را تسلیم درد نکند و روحیه را ببازد، روز به روز بدتر می‌شود.

جانبازانی که به ورزش روی آوردند، توانستند خودشان را حفظ کنند؛ اما هر کدامشان که در این امر شرکت نکردند و افتادند در وادی دکتر و دوا، حالت عصبی پیدا کردند و روزه‌روز مشکلاتشان بیشتر شده است.

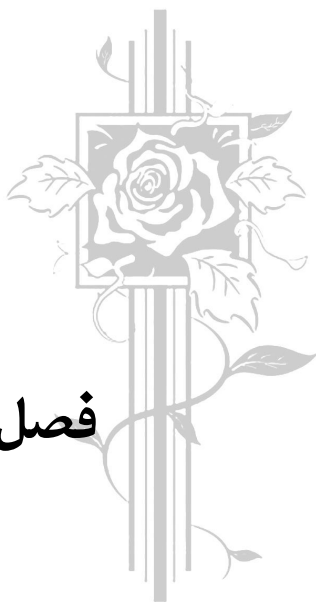
من، با اینکه عصب پایم قطع است؛ ولی هیچ وقت خودم را تسلیم این وضعیت نکردم. الآن سخت‌ترین ورزش، یعنی کوهنوردی را انجام می‌دهم. دو، سه سال بعد از اینکه مجروح شدم، وقتی که از دانشگاه برگشتم، ورزش شنا و کوهنوردی را شروع کردم. چون عصب پایم قطع بود، نرمی خاصی داشت. هر دفعه که به کوه می‌رفتم و برمی‌گشتم، پایم تاول می‌زد. تا دو هفته، سه هفته کارم این بود که بروم دکتر و درمانش کنم. حتی یادم است که یک بار پایم تاول زده بود، تاول‌ها پاره شده بود و خونریزی کرده بود؛ اما من اصلاً متوجه نشده بودم. کفشم را که از پا در آردم دیدم کفش و جورابم پر از خون است؛ ولی کوه را رها نکردم. یکی دو سال همین طور اذیت می‌کرد تا اینکه کم کم سفت شد و دیگر اصلاً خوب شد.

این خاطره را هم در مورد مجروحیت خودم بگویم. تیر مستقیم به هر دو پایم خورده بود و عصب سیاتیک پای چپم را از بالای ران قطع کرده بود. یعنی از زانو به پایین، هیچ حس و حرکتی نداشت. وقتی می‌خواستم پایم را روی زمین بگذارم، خیلی می‌ترسیدم. آقای دکتر نجفی گفت: «چیزی نیست. پایت را روی زمین بگذار و راه برو.» من هم گفتم: «چشم!» بعد از ۱۵-۱۰ روز با عصا راه افتادم. آن زمان گفتند آقای دکتر عشایری، بهترین دکتری است که عمل جراحی عصب را انجام می‌دهد. رفتم تهران. قبل از اینکه آقای دکتر بیاید، دیدم یک نفر مجروح با آمبولانس به مطب دکتر آوردند؛ یکی دیگر هم دو نفر زیر بغلش را گرفتند و یک نفر دیگر هم با دو تا عصا آنجا منتظرند تا دکتر بیاید. اما من با پای خودم وارد مطب دکتر شدم. تنها، هیچ کس همراهم نبود؛ ولی آنها هیچ‌کدام خودشان بالا نیامدند. پرسیدم مشکل شما چیست؟ وقتی توضیح دادند، دیدم مشکل آنها، همین مشکل من است. همه، عصب پایشان قطع شده بود.

بعد از گرفتن نوبت عمل جراحی، ترمیم عصب پا صورت گرفت که موفقیت‌چندانی نداشت؛ ولی من خودم را نباختم. هر جوری که بود مقاومت کردم و خودم را اسیر دارو و دکتر نکردم. سخت‌ترین ورزش‌ها را انجام می‌دهم. سعی می‌کنم سالی یک بار حتماً، با این پا، به قله‌ی دماوند بروم!



## فصل هفتم







## سال آخر

چرا اواخر جنگ، مناطق حساسی مثل فاو و مجنون، یکی پس از دیگری سقوط کرد؟

صدام واقعاً قوی شده بود. انتهای جنگ بیش از یک میلیون سرباز داشت! حدود ۸۰۰۰ تانک و زره پوش داشت. شاید بعد از آمریکا و شوروی، سومین نیروی زمینی در سطح جهان، آن زمان متعلق به صدام بود. قدرت عجیبی به هم زده بود! سربازی که روز اول وارد جنگ شده بود، تا سال آخر، در جنگ بود. حتی ذخیره‌های قبلی را هم فراخوانده بود. هر کسی هم که به سن خدمت رسیده بود، آورده بود داخل ارتش. در مقابل بسیج ما، او جیش‌الشعبی داشت.

اگر یادتان باشد تعریف کردم که اول جنگ، یک روز ما می‌خواستیم خط پدافندی‌مان را تشکیل بدهیم، ۴ - ۳ ساعت عراق آتش سنگینی ریخت؛ شاید ۲۰۰ تا گلوله‌ی خمپاره زد؛ ولی هیچ‌کدامش به ۱۰ متری ما هم نرسید؛ اما در اواخر جنگ، به قدری مهارت پیدا کرده بودند که گلوله‌ی دوم، سوم، گلوله‌ی غیر مستقیم، گلوله‌ی خمپاره، روی سنگر فرود می‌آمد. واقعاً دقیق بود! یک کلمه با بی‌سیم صحبت می‌کردی، گلوله می‌آمد روی سرت! این جواری شده بود. واقعاً کارآزموده شده بودند.

نیروهای بسیجی ما که می‌آمدند یک ماه، دو ماه، سه ماه، چهار ماه می‌ماندند و تا کمی به رموز نظامی آشنا می‌شدند دوباره برمی‌گشتند. مثلاً سپاهیان یک‌صد هزار نفری حضرت محمد(ص) می‌آمد؛ اما یک عده همان ماه اول برمی‌گشتند؛ ولی در عراق، سربازی که روز اول وارد جنگ شده بود، تا سال آخر، در جنگ بود. دومین دلیلش هم این بود که واقعاً دولتمردان و سیاسیونی که پشت خط بودند و باید پشتیبانی می‌کردند، کوتاهی کردند. مثلاً در زمان جنگ که کمبود سلاح و مهمات و تدارکات در جبهه‌ها به شدت حس می‌شد، مسئولین دولتی با دادن دلارهای ارزان قیمت به کسانی

که قصد مسافرت خارجی و تفریحی یا موارد غیر ضروری داشتند، آنها را حمایت می‌کردند؛ ولی حاضر نبودند در جهت تقویت جبهه‌ها و تأمین نیازهای اساسی رزمندگان هزینه کنند. وقتی که از بالا همت نباشد، مردم هم سست می‌شوند. یعنی آن زمان واقعاً مردم، کمتر در جبهه حضور داشتند؛ ولی در جبهه‌ی مقابل، تمام امکانات کشور عراق و شیخ‌نشینان خلیج فارس در خدمت جبهه و جنگ عراق بود و صدام با اطلاعات کامل از وضعیت رزمی و اقتصادی کشور، دوباره حمله کرد و مجدداً یک مقداری از خاک ما را گرفت و تا نزدیکی‌های اهواز آمد، مردم خطر را حس کردند؛ وارد میدان شدند و آن قسمتی‌هایی را که عراق گرفته بود، دوباره به سرعت پس گرفتند.

از آن طرف هم آمریکا اخبارهای شدید داد. هواپیمای مسافربری ما را زد. کشتی‌های ما را زد. مستقیم با ما وارد جنگ شد!

**حالا درمان شدید. دیگر به سلامتی دارید نرمش می‌کنید که راه بیفتید،**

**از جبهه چه خبر؟**

پیگیر بودم. از زمانی که مجروح شدم تا آبان ماه درگیر بودم. دو بار عمل جراحی کردم. همان روزی که عراق فاو را گرفت آمدم سپاه. همه‌ی بچه‌های قدیمی جمع شده بودند و آماده می‌شدند که با هواپیما به اهواز اعزام بشوند. دلم پر پر می‌زد که با اینها بروم. یک احساس خیلی خوشی به من دست داده بود.

**شما حس می‌کردید جنگ دارد تمام می‌شود؟**

نه! تا آن لحظه‌ای که قطعنامه پذیرفته شد، هیچ کس فکر نمی‌کرد که جنگ تمام می‌شود. غیر منتظره بود. واقعاً هیچ کس ناامید نبود که انتظار داشته باشد جنگ تمام بشود. وقتی امام قطعنامه را پذیرفتند، همه تعجب کردند. سال قبلش اگر کسی دم از صلح می‌زد، خائن تلقی می‌شد. این باور در ذهن همه بود که باید صدام را برداریم. صدام کسی بود که به حال مردم خودش رحم نکرد. در عرض چند ثانیه ۸۰۰۰ - ۷ نفر را کشت. هر کسی که کمی وجدان داشت، می‌گفت با چنین فردی امکان همزیستی نیست.

زمان پذیرش قطعنامه<sup>۱</sup> شما کجا بودید؟

یزد بودم.

باز تاب پذیرش قطعنامه در بین رزمندگان چگونه بود؟

آن روزها همه تابع بودند. وقتی امام یک تصمیمی می‌گرفت، ما می‌گفتیم وظیفه‌ی شرعی داریم؛ باید مطیع باشیم.  
چرا امام فرمودند: «من جام زهر را می‌نوشم؟!»

وقتی جنگ ادامه پیدا کرد و این همه شهید دادیم، انتظار می‌رفت که ما این جرثومه‌ی فساد، صدام را سر جایش بنشانیم. وقتی موفق نشدیم و حاضر شدیم با چنین فردی صلح کنیم، با آن عظمتی که امام داشتند، سخت بود.

امام می‌گفتند همه‌ی هم‌تتان را در جنگ بگذارید. متن صحبت امام یادم نیست؛ مضمونش این بود؛ اما کوتاهی شد. آنهایی که باید مطیع و همراه امام باشند، همراهی نکردند.

بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: «تنها کسی که دارد به حرف امام عمل می‌کند، صدام است.»

از ابتکارات بچه‌ها در طول دفاع مقدس چیزی به خاطر دارید؟

بله! آقای فرهنگ‌دوست خیلی خلاق بودند. مثلاً در پاتک زید، ابتکار جدیدی داشتند که در روز پاتک کرده و عراقی‌ها را به عقب رانده بودند. یکی اینجا بود یکی هم در عملیات کربلای ۵ همان قسمتی که ما شب عمل کرده بودیم، فردایش یک تانک برداشته بودند و با گردان آقای سلطانی، در کنار تانک حرکت کرده بودند و کله‌گاوی را گرفته بودند. معمولاً کمتر اتفاق می‌افتاد که ما در روز بتوانیم این کارها بکنیم.

در تخریب هم آقای اصغر باقری کارهای خیلی ابتکاری و جالبی داشت. آقای لطفیانی هم که مسئول ادوات بودند کارهای خیلی جالبی می‌کردند. مینی کاتیوشا را روی یک چیزی شبیه فرغون سوار کرده بودند.

۱. قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت، یکی از قطعنامه‌های شورای امنیت است که در ۲۹ تیر ۱۳۶۶، برای پایان دادن به جنگ ایران و عراق صادر شد که بعد از گذشت یک‌سال و هفت روز در ۲۷ تیر ۱۳۶۷ از سوی ایران پذیرفته شد. (جعفری، غفوری، ۱۳۹۰: ص ۲۸)

آقای عبادی هم مخ عجیبی بود. ایشان در همان سال‌های شصت تا شصت و یک، توپ اتوماتیک طراحی کرده بود و خیلی طراحی جالبی داشت. ایشان در رابطه با طرح‌های موشکی هم برنامه‌هایی داشت. می‌گفت رفتم اصفهان؛ طرح‌هایم گرفتند و گفتند برو! گلایه‌مند بود.

شهید حاج حسن حسینیان هم طرح‌های ابتکاری خوبی داشت. یکی از روزها کل گردان را در میدان صبحگاه جمع کردند؛ یک مراسم خیلی جالب و سرگرم کننده گرفتند و بعد از مراسم هم سفره انداختند و از همه‌ی گردان پذیرایی کردند.<sup>۱</sup>

#### از بیمارستان خاطره‌ی خاصی دارید؟

بله. از آنجا خاطره‌ی خیلی قشنگی دارم. زمان انتخابات بود. آقای جمال خانی هر روز می‌آمد به من سر می‌زد و دو سه ساعتی حرف‌هایی را که کاندیداها زده بودند، به من می‌گفت. یادم است که آن زمان آقای رضوی و آقای ربّانی کاندیدا شده بودند. آقای جمال خانی شوخ طبع بود؛ خیلی خوشمزه و جالب حرف‌هایی را که کاندیداها زده بودند تعریف می‌کرد و روحیه‌ی من را عوض می‌کرد.

یک روز دو سه نفر از پیرمردهای همسایه به عیادت من آمده بودند. یکی از این پیرمردها سؤال کرد که: «آقای حسینی! آن لحظه‌ای که مجروح شدید در چه حالی بودید، در حال پیشروی بودید؟ در حال جست‌وخیز بودید؟ چه کار می‌کردید؟» همین‌طور که ما داشتیم توضیح می‌دادیم، ایشان رفت. طرز سؤال کردن این بنده‌ی خدا و رفتنش در حالی که من داشتم توضیح می‌دادم، برای آقای جمال خانی خیلی جالب شده بود. هی با ما شوخی می‌کرد و می‌گفت: «آقای حسینی در چه حالی بودی؟ جست و خیز می‌کردی؟ چه کار می‌کردی؟» همان لحظه، خانم پیرمرد همسایه‌ی ما آنجا بود و داشت اینها را می‌دید.

۱. تصویر شماره ۵ در بخش تصاویر

### خواب شهدا و جبهه می‌بینید؟

خیلی کم! شهید انتظاری را با همان لباس بسیجی در خواب دیدم. با شتاب آمد. خیلی سرحال بود و قیافه‌ی زیبا و قشنگی هم داشت. به این مضمون گفت: «آقای حسینی! من سفارش تو را کرده‌ام. برو گردان را تشکیل بده.»

این سری که کربلا بودم، در حرم امام حسین (ع) خیلی دعا کردم. از خدا خواستم طوری نشود که ما از شهدا جدا بشویم. شب خواب دیدم که یک جای سختی بود و باید از آن عبور می‌کردم. خیلی برایم مشکل بود. یک دفعه دیدم شهید حسین بخشنده، دستش دراز کرد، دستم را گرفت و مرا بالا کشید. آن بالا، یک محوطه‌ی باز بود. شهید جمال‌خانی هم خیلی سرحال و قشنگ آنجا نشسته بود. یک نفر دیگر هم شبیه عموی من آنجا بود. فکر کنم آسید قیوم، پدر بزرگم بود.

انشاءالله که خداوند کمک کند و به برکت امام حسین (ع)، شهدا دستانمان را بگیرند و عاقبت به خیر بشویم.

پس هنوز خیلی به آن روزها فکر می‌کنید.

خب دیگر! زندگی ما وابسته به همین چیزهاست. به اینها فکر نکنیم، به چی فکر کنیم!

الآن چه کار می‌کنید؟

الآن بازنشسته‌ام و به عنوان وکیل دادگستری هم فعالیت می‌کنم.

مدرک تحصیلی شما چیست؟

کارشناسی حقوق

پس در دوران دفاع مقدس درس هم می‌خواندید؟

بله. سال ۱۳۶۵ در کنکور سراسری شرکت کردم و در رشته‌ی حقوق دانشگاه تهران، پردیس قم، پذیرفته شدم؛ اما به دلیل اهمیت و حساسیت خاص آن زمان، یک سال مرخصی تحصیلی گرفتم. می‌دانستم که سال ۱۳۶۵ در جبهه‌ها اتفاقات خاصی خواهد افتاد؛ چون رئیس جمهور بارها

در سخنرانی‌هایشان گفته بودند که سال ۱۳۶۵ سال تعیین تکلیف سرنوشت جنگ است. مهرماه سال ۱۳۶۶ رفتم دانشگاه و ثبت نام کردم. همان‌طور که قبلاً گفتم، ترم اول را که خواندم، اواخر بهمن‌ماه بود که با من تماس گرفتند و گفتند آقای جمال خانی مجروح شدند و گردان مسئول ندارد. شما بیایید. من برای ترم دوم ثبت نام کردم و خود را رساندم به تیپ الغدير که آن موقع در غرب مستقر بود.

در عملیات بیت‌المقدس ۴ به شدت مجروح شدم. دوران معالجه هشت ماه طول کشید. آبان ماه سال ۱۳۶۷ دوباره سر کلاس درس حاضر شدم و سال ۱۳۷۰ فارغ‌التحصیل شدم و در بازرسی سپاه مشغول به کار شدم. چون لیسانس حقوق داشتم کارهای حقوقی سپاه را هم پیگیری می‌کردم. راستش را بخواهی به وکالت و قضاوت خیلی علاقه داشتم. برای همین در سال ۱۳۸۲ در آزمون کارآموزی شرکت کردم و به عنوان کارآموز مشغول به کار شدم و در سال ۱۳۸۵ هم پروانه‌ی وکالت گرفتم و فعلاً مشغول هستم.

### کلام پایانی

خدا می‌داند که ما در مقابل جانبازان و شهدا احساس شرمندگی می‌کنیم. نتوانستیم وظیفه‌ی خودمان را انجام بدهیم؛ نه آن زمان، نه حالا. از خدا می‌خواهم توفیق بدهد که موفق باشیم. ان شاءالله شما هم در این کاری که دارید انجام می‌دهید، موفق باشید. هرچند سخت است، هر چه زنگ می‌زنید، ما نمی‌آییم و بدقولی می‌کنیم؛ اما با قدرت و قوت ادامه بدهید. کار بسیار مقدس و خوبی است. این کارها عشق و علاقه می‌خواهد که خدا را شکر، در شما هست.

این عقیده‌ی من است: کسی که توفیق پیدا می‌کند در مورد شهدا و رزمندگان و جبهه و جنگ کاری انجام بدهد، باید خدا را شاکر باشد. یک چیزی در وجودش بوده‌است که خدا این توفیق بهش داده است.

قدر خودتان را بدانید و در این کار هر چه می‌توانید همت کنید.

### پایان

ضمائم







تصاویر







تصویر شماره ۱: گشت مرزی - سراپان ۱۳۶۰



تصویر شماره ۲: خط زید



تصویر شماره ۳: سرکشی از خانواده‌ی شهید - شهید محمود دهقان و سید محمد حسینی  
از چپ به راست: سید محمد حسینی، صادق نیکونژاد، شهید اکرامی، حاجی رضا بهشتی، شهید عباس دهقان



تصویر شماره ۴: قبل از عملیات بدر  
شهید انتظاری، حسین سلطانی، امیر حسینی، مهدی فرهنگ‌دوست، شهید علی خبیری، عباس فتوحی،  
سید محمد حسینی



تصویر شماره ۵: پذیرایی دسته جمعی گردان - ابتکار شهید حسینیان



تصویر شماره ۶:

از راست به چپ: محمود شاهپوری، شهید حسین بخشنده، سید محمد حسینی، شهید جمال خانی، عباس عزیزی





تصویر شماره ۷: سید محمد حسینی و شهید حسینیان - قبل از عملیات والفجر ۸



تصویر شماره ۸: سید محمد حسینی و شهید حسینیان



تصویر شماره ۹: ناهار رزمندگان

از راست به چپ: بسیطی، شهید جمال خانی، سید محمد حسینی، همتی و دو نفر ناشناس



تصویر شماره ۱۰: شهید حسین بنان، والفجر ۸، جزیره‌ی ام‌الرصاص



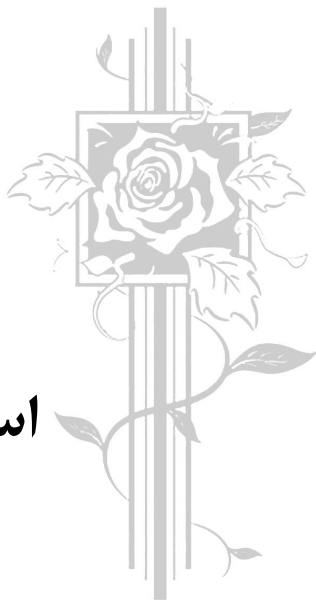
تصویر شماره ۱۱: کانون وکلا - نفر سوم از سمت چپ



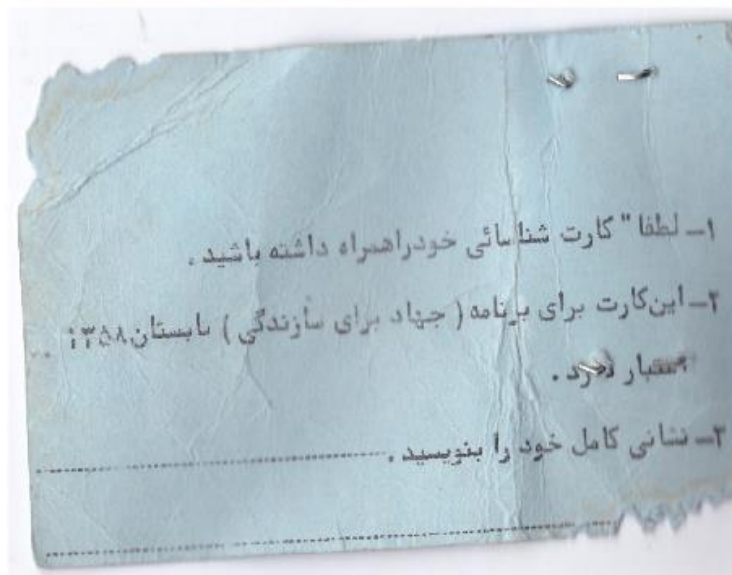
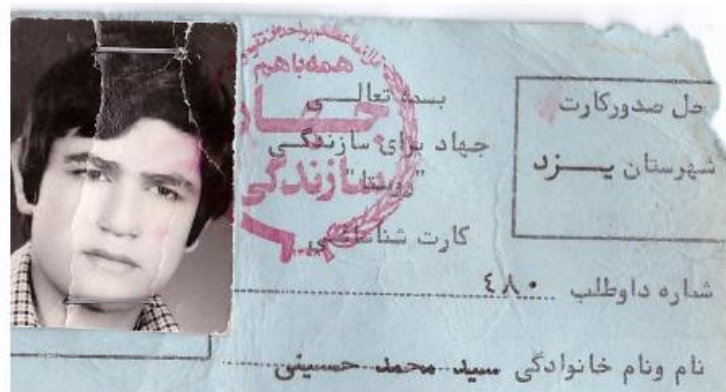
تصویر شماره ۱۲: مراسم رونمایی از مجله علمی-تخصصی کلام وکیل



اسناد







سند شماره ۱: کارت عضویت راوی در جهاد سازندگی

شماره کد | ۳۰۳۲۸ | تاریخ اعزام ۱۳۰۳/۱/۱۶

جمهوری اسلامی ایران

کارت شناسایی

نام و نام خانوادگی: سید محمد حسینی نام پدر: سید کاظم

تاریخ تولد: ۱۳۲۹ شماره شناسنامه: ۱۸۲۶ اعزامی از: سرگرد

عضو سپاه ☒ بسیج ☐ آدرس محل سکونت: تهران - خیابان امام خمینی

حکم گسیل: سازمان عملیات سپاه حسینی

تلفن: ۲۷۲۱۵

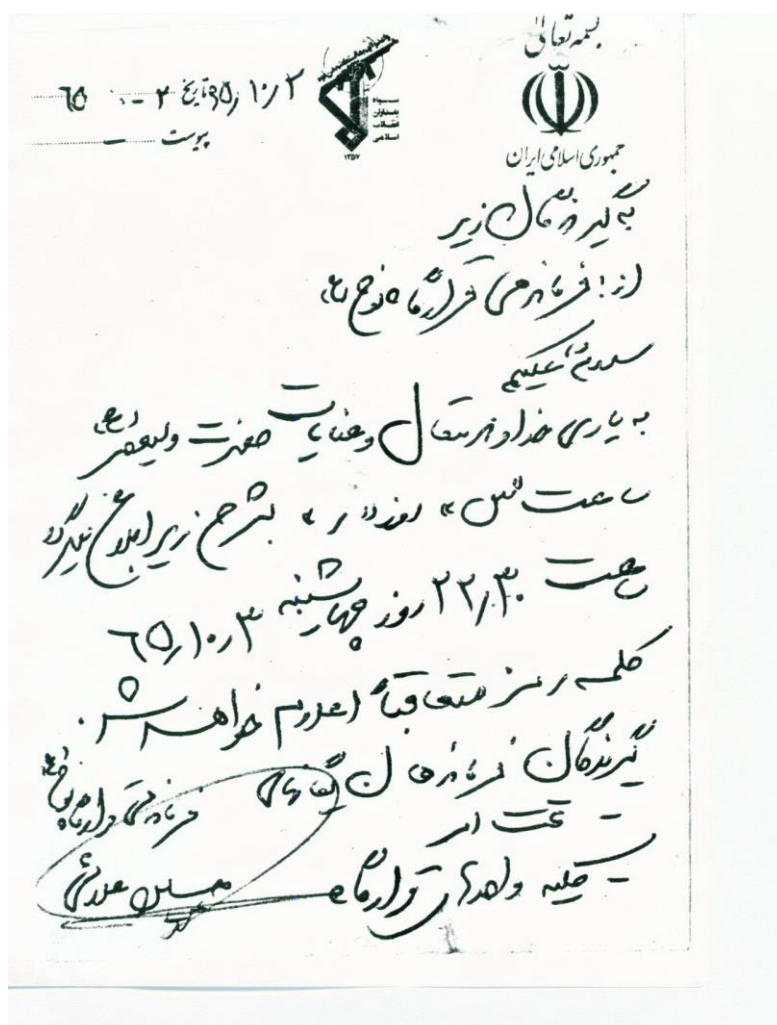
این کارت فقط برای شناسایی است و هیچگونه ارزش دیگری ندارد

به این تذکرات حتماً توجه فرمائید

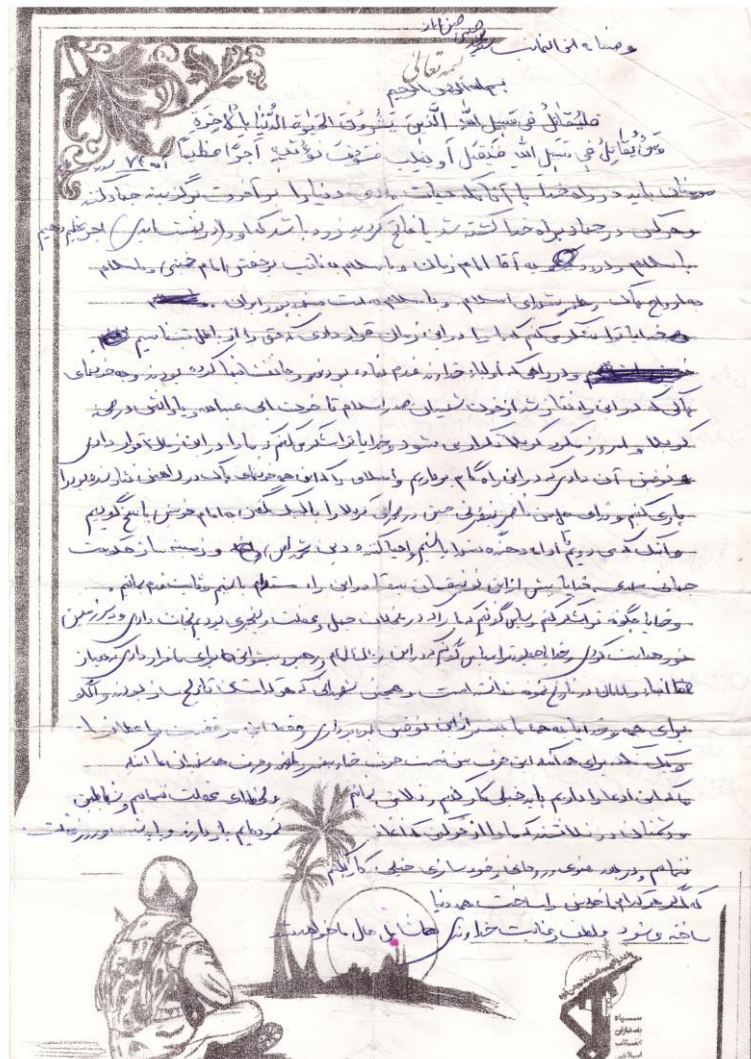
- ۱ - خواهشمند است در حفظ پلاک خود کوشا باشید.
- ۲ - پلاک خود را بهیچوجه با سایر رزمندگان عوض نکنید.
- ۳ - نام و فامیل و شماره پلاک و محل اعزام خود را روی ساک و لباسهای خود بنویسید.
- ۴ - از اطلاع دادن به خانواده‌های شهدا و مجروحین حین عملیات خودداری نمائید.
- ۵ - از بردن وسایل شهدا و مجروحین بعد از عملیات خودداری نمائید تا از طریق تعاون انجام شود.

نایب ناظر: مروان بنی‌سائ گروه دینامیکی

سند شماره ۲: کارت شناسایی راوی در گروهان شناسایی



سند شماره ۳: ابلاغ عملیات کربلای ۴ به یگان‌ها



سند شماره ۴: بخشی از دل‌نوشته‌های راوی





شماره \_\_\_\_\_  
تاریخ ۶۲/۱/۳۲ \_\_\_\_\_  
لیت نامت \_\_\_\_\_

اسم از حسن ارجی

برادر حسینی فزانه رحمہ اللہ جو تہی افندہ

السلام عليكم ورحمة الله وبركاته.

[illegible]

سند شماره ۵: نامه‌ی محسن رضایی به راوی





## فهرست اعلام و اماکن

اندیمشک ۶۱  
اهواز ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۵۶، ۶۱، ۶۲، ۶۷، ۸۰، ۸۵،  
۱۰۱، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۶۲  
ایران ۱۴۸  
ایستگاه ۷ ۴۱، ۴۲  
ایلام ۵۵، ۱۹۲

### آ

آبادان ۲۲، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۵۵، ۱۱۹،  
۱۲۳، ۱۲۴  
آخوندی، عباس ۱۴۳  
آقابابایی، اکبر ۱۴۵  
آقامیرزا ابوطالب ۲۱  
آمریکا ۳۱، ۳۸، ۱۱۹، ۱۶۱، ۱۶۲  
آواره، خلیل ۱۰۰، ۱۰۷  
آیت الله بروجردی ۲۱  
آیت الله حائری ۲۱  
آیت الله حجت ۲۱  
آیت الله خاتمی ۴۸  
آیت الله خوانساری ۲۱  
آیت الله صدر ۲۱  
آیت الله صدوقی ۲۱، ۲۲، ۴۸

### ب

بافق ۷۷، ۹۲  
باقری، اصغر ۸۷، ۱۰۵، ۱۶۳  
باکری ۱۵  
بخشنده ۱۳۴  
بخشنده، حسین ۱۶۵، ۱۷۴  
بدر ۸۱  
برددکان ۱۴۸

### ا

ابراهیم آباد ۳۱  
ابراهیمی، سیدمحمد ۸۱، ۸۲  
احمدآبادی ۱۱۷، ۱۱۸  
اروند ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۱، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۴  
استبرقی ۷۱، ۷۲  
اسرائیل ۳۷  
اسفندک ۷۰  
اسلام آباد ۳۱  
اشترزاده ۱۰۱، ۱۱۲  
اشترزاده، عباس ۱۰۱  
اصفهان ۲۲، ۳۳، ۶۰، ۸۱، ۸۹، ۱۶۴  
افشردی ۱۵  
اکبر ۳۳، ۸۸، ۱۵۰، ۱۵۱  
اکرامی ۸۸، ۱۷۳  
العماره ۸۵، ۸۸  
ام البابی ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵  
ام الرصاص ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۳، ۱۲۴، ۱۷۶  
ام القصر ۱۱۹  
امام حسین (ع) ۱۶۵  
امام خمینی ۱۵، ۲۱، ۴۱، ۴۸  
امامزاده عباس ۵۶، ۵۷  
امرالله ۱۴۴  
امراللهی ۱۰۴  
امیرآباد ۲۵  
امیرچقماق ۳۰  
امینی ابراهیم آبادی، محمدعلی ۸۲  
انار ۷۱، ۸۱  
انتظاری ۲۴، ۲۵، ۲۸، ۱۶۵، ۱۷۴  
انتظاری، حسن ۲۲، ۲۳، ۲۷، ۲۹، ۶۹، ۷۳، ۷۹،  
۸۴، ۸۶، ۸۷

۲۲, ۲۱	تبریز	۸۵	برغازه
۱۵۴	تیپ‌ی مجید	۱۹۲, ۸۵, ۶۱	بستان
۲۳	تفت	۱۷۶	بسیطی
۷۰, ۳۷	تنگه‌ی احد	۱۴۳, ۱۲۴, ۱۲۳, ۷۰, ۶۸	بصره
۶۱	تنگه‌ی رقابیه	۲۴	بلوار بسیج
۱۹۲, ۱۵۷, ۱۵۵, ۱۴۳, ۱۳۶, ۳۴, ۲۲	تهران	۵۱, ۵۰, ۴۷, ۴۵, ۳۷, ۳۶, ۳۵, ۳۴, ۳۳	بلوچستان
۱۳۴, ۱۳۲, ۱۳۱, ۱۳۰	تیپ المهدی	۷۳, ۷۲, ۷۱, ۷۰, ۶۲, ۵۵	
۱۰۵	تیپ امام رضا(ع)	۳۸	بم
۶۴	تیپ تکاور ذوالفقار	۳۱	بُندرآباد
۶۸, ۶۶, ۶۵, ۶۲, ۶۱, ۶۰, ۵۹, ۵۶, ۵۵	تیپ ثارالله	۳۱	بُندرآباد
۱۰۹, ۱۰۴	تیپ سید الشهدا(ع)	۱۵۶	بندرعباس
۱۵	تیپ مستقل ۱۸ الغدير	۴۱, ۳۲	بنی‌صدر
۸۷, ۸۱, ۸۰, ۷۹, ۷۸, ۷۷, ۷۳	تیپ ۱۸ الغدير	۳۸	بوشهر
۱۲۰, ۱۱۸, ۱۰۵, ۱۰۴, ۱۰۳, ۱۰۰, ۹۹, ۸۸		۴۸	بوشهری
۱۴۳, ۱۴۰, ۱۳۵, ۱۲۸, ۱۲۷, ۱۲۴, ۱۲۳, ۱۲۱		۵۰, ۴۸, ۴۷, ۲۲	بهشتی
۱۴۸, ۱۴۴		۱۷۳	بهشتی، رضا
۱۲۷	تیپ ۵۷ ابوالفضل	۸۱, ۶۷, ۳۶	بیت‌المقدس
۱۲۳	تیپ ۵۷ ابوالفضل لرستان	۱۴۸	بیت‌المقدس ۴
		۸۸	بیدآبادی
		۱۵۵	بیمارستان افشار

## ث

۸۱, ۴۵, ۴۱ ثامن‌الائمه

## ج

۷۰ جالق  
 ۷۸ جزایر مجنون  
 ۸۶, ۸۱ جعفرزاده  
 جعفری ۳۹, ۴۱, ۴۶, ۵۵, ۶۲, ۷۰, ۷۳, ۹۷, ۱۴۳  
 ۱۹۲, ۱۶۳, ۱۴۶  
 ۳۹ جعفری، فیض‌الله  
 ۱۴ جعفری، محمدحسین  
 ۳۱ جلال آباد  
 ۳۹ جماران

## پ

۱۱۰, ۱۰۹ پارسائیان  
 ۱۰۹ پارسائیان، محمدرضا  
 ۱۳۷, ۱۳۲, ۱۳۰ پاسگاه بوبیان  
 ۴۶, ۴۰ پالایشگاه  
 ۴۰ پایگاه منتظران شهادت  
 ۷۰, ۳۷ پست  
 ۶۷ پل نو

## ت

۵۸ تانک چیفتن

۳۱	جمال آباد	۳۱	حمیدیا، جعفر	۲۳
۳۱	جهان آباد	۳۱	حمیدیه	۶۳, ۶۲
			حوزه‌ی علمیه	۲۱

## چ

۱۵۱, ۱۵۰	چابک			
۱۵	چمران			
۸۵	چنانه			
۳۰	چهار راه شهدا			
۳۲	چهارمحال و بختیاری			

## ح

۳۱	حاجی آباد			
۱۰۹	حبیب‌الله			
۳۱	حجت آباد			
۱۰۲, ۹۱, ۸۲, ۲۸, ۲۶, ۲۵, ۲۴, ۲۳	حسن			
۱۳۹, ۱۰۰	حسن‌بیگی، خلیل			
۲۲	حسن‌پور			
۷۷	حسنعلی			
۱۳۳, ۱۲۱, ۱۰۹, ۹۲, ۸۹, ۸۸, ۸۶, ۸۴	حسین			
۲۵	حسینه‌ی آقا			
۱۱۳, ۱۱۱, ۸۳, ۴۷, ۳۵, ۲۶, ۱۵, ۳	حسینی			
۱۷۴, ۱۶۵, ۱۶۴, ۱۴۹, ۱۳۷				
۱۷۶, ۱۷۵, ۱۷۴, ۱۷۳, ۱۹	حسینی، سیدمحمد			
۱۷۶, ۱۷۵, ۱۷۴, ۷۲, ۳۳	حسینیان			
۱۶۴, ۱۱۴, ۲۸	حسینیان، حسن			
۳۴	حسینی‌زاده			
۷۱	حسینی‌زاده، سیدکاظم			
۱۵۰	حصیب حسین‌آبادی، محمد علی			
۲۹, ۲۲	حظیره			
۲۸	حکومت پهلوی			
۱۴۷, ۱۴۶	حلبچه			
۲۶	حمیدیا			

## خ

۴۹	خاتمی			
۳۳	خاش			
۱۱۷, ۱۰۶	خانی			
۱۶۴, ۱۴۵, ۱۳۴, ۱۱۸, ۱۱۷, ۱۰۶	خانی، جمال			
۱۷۶, ۱۷۴, ۱۶۶				
۱۰۶	خانی‌مقدم، جمال			
۱۳۳	خبرگی			
۹۲	خبرگی، حاج‌حسن			
۱۷۴, ۹۱, ۷۷	خبیری			
۸۹, ۱۵	خرازی			
۸۹	خرازی، حسین			
۱۰۰, ۹۹, ۷۳, ۷۰, ۶۸, ۶۷, ۶۶, ۶۲, ۴۰	خرمشهر			
۱۲۹, ۱۲۳, ۱۱۹, ۱۰۳, ۱۰۲, ۱۰۱				
۸۹, ۸۸	خط خندق			
۸۱	خلدبرین			
۳۵	خلیل‌خان گمشادزهی			
۳۷	خمپاره‌ی ۱۲۰ تامپلا			
۸۵, ۶۱, ۴۰	خوزستان			
۲۴	خیابان مهدی (عج)			
۸۴, ۸۱, ۸۰, ۷۸, ۷۷, ۴۸	خیبر			
۷۸	خیرآباد			

## د

۸۹	دارخوین			
۳۰	دبیرستان ایرانشهر			
۵۶, ۵۵	دشت عباس			
۱۰۲, ۹۲	دشتی			

## س

۳۴, ۳۳	ساعی شاهی
۱۳۲, ۱۳۱, ۱۱۱, ۱۱۰, ۱۰۸, ۱۰۷, ۶۷	سالم
۱۳۷	
۱۰۴	سالم, محمد صادق
۲۷, ۲۳, ۲۱	ساواک
۱۴۸	سَدّ دربنديخان
۱۷۳	سرایان
۷۱, ۷۰, ۵۵, ۵۰, ۴۹, ۴۸, ۴۷, ۳۵, ۳۳	سراوان
۱۳۴, ۱۰۶	سرداری
۶۰	سرسنگی, مهدی
۲۶, ۲۵	سعید
۷۰	سلجوقیان
۱۷۴, ۱۶۳, ۱۳۳, ۱۲۵, ۹۲	سلطانی, حسین
۶۸	سلیمانی, قاسم
۱۴۵	سلیمانیه
۳۴	سلیمی
۱۳۳	سلیمیان
۱۳۴, ۹۳	سلیمیان, حمید
۷۱	سوران
۶۶	سوم خرداد
۱۹	سیدکاظم
۱۲۱	سیدمصطفی
۷۱, ۴۹	سیدی
۵۵, ۳۳	سیستان و بلوچستان
۵۶, ۴۲, ۳۵	سیمرغ

## ش

۱۴۸	شاخ شمیران
۷۱, ۶۸, ۳۱, ۳۰, ۲۸, ۲۲, ۲۱, ۲۰	شاه
۱۳۴	شاهپوری
۱۷۴	شاهپوری, محمود

۱۴۵	دوپازا
۱۱۰, ۱۰۸, ۱۰۵, ۱۰۴, ۱۰۳, ۵۵	دهستانی
۱۳۷	دهقان
۵۰, ۴۵, ۴۳	دهقان, تقی
۱۵۴	دهقان, رمضان
۱۷۳, ۳۴	دهقان, عباس
۱۷۴	دهقان, محمود
۱۳۹	دهقان منشادی, علی
۵۵	دهلران
۲۲, ۲۱	دهم فروردین

## ر

۲۹	راشد یزدی
۱۶۴	رثانی
۸۶	رحمانی, حسین
۱۰۸	رحمانی, عباس
۱۱۷	رحمت آباد
۱۰۰	رحیم
۳۱	رستاق سفلی
۱۸۴, ۱۰۰	رضایی, محسن
۱۶۴	رضوی
۸۱	رفسنجان
۷۰, ۶۰, ۴۴	رنجبر
۲۱	روضه‌ی محمدیه

## ز

۶۱, ۵۰, ۳۹, ۳۷, ۳۶, ۲۷	زاهدان
۱۴۹, ۱۴۸, ۱۵	زرین
۳۰	زنبق, حسینعلی
	زید ۸۴, ۱۶۳, ۱۷۳
۱۵	زین الدین

۱۲۹, ۱۳۲, ۱۳۷, ۱۳۹, ۱۴۶, ۱۴۷, ۱۴۸, ۱۵۰	شبه‌جزیره فاو	۹۷
۱۵۶, ۱۶۱, ۱۶۲, ۱۶۳, ۱۹۲	شجاع	۱۱۴
۳۱	شرف‌آباد	۳۱
۱۳۲, ۱۳۰	شلمچه	۸۱, ۹۱, ۱۲۳, ۱۲۷, ۱۴۴
۱۷۴, ۱۲۹, ۱۲۲	شمسی	۲۱, ۳۱, ۷۰
۱۳۹	شوروی	۱۶۱
۱۵۷	شوش	۵۵, ۶۱, ۸۵
۲۷, ۲۵	شهرکرد	۳۲
۳۱	شهید بهشتی	۲۲, ۲۴
۸۰	شهید زنبق	۳۰
۱۱۰	شیخ‌ولی	۷۷
۲۲	شیراز	۱۵۵

## ص

۱۷۴, ۱۱۳, ۹۷, ۸۸, ۸۶, ۸۵, ۸۱, ۲۲	صادقیان، عباس‌علی	۸۷
۱۵۱, ۱۵۰, ۱۴۸, ۶۲	صدام	۱۱۹, ۱۴۷, ۱۴۸, ۱۶۱, ۱۶۲, ۱۶۳
۱۵۱, ۱۴۸	صدرالساداتی، سیدمحمدرضا	۱۶
۱۰۶	صدرآباد	۳۱
۱۲۲, ۷۰	صدوقی	۲۱, ۲۲, ۲۹, ۴۸, ۴۹

## ط

۷۰	طبس	۲۶
۱۴۶	طلائییه	۷۷, ۷۸

## ع

عاصی‌زاده	۱۵	غ
عبادی	۱۶۴, ۶۱	
عباس	۱۰۰, ۷۱	غرباوی، رعد
عبدالرحیم پور	۱۱۰	غلامحسین
عراق ۳۶	۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۵, ۴۶, ۴۷, ۴۸, ۴۹, ۵۰, ۵۱, ۵۲, ۵۳, ۵۴, ۵۵, ۵۶, ۵۷, ۵۸, ۵۹, ۶۰, ۶۱, ۶۲, ۶۳, ۶۴, ۶۵, ۶۶, ۶۷, ۶۸, ۶۹, ۷۰, ۷۱, ۷۲, ۷۳, ۷۴, ۷۵, ۷۶, ۷۷, ۷۸, ۷۹, ۸۰, ۸۱, ۸۲, ۸۳, ۸۴, ۸۵, ۸۶, ۸۷, ۸۸, ۸۹, ۹۰, ۹۱, ۹۲, ۹۳, ۹۴, ۹۵, ۹۶, ۹۷, ۹۸, ۹۹, ۱۰۰, ۱۰۱, ۱۰۲, ۱۰۳, ۱۰۴, ۱۰۵, ۱۰۶, ۱۰۷, ۱۰۸, ۱۰۹, ۱۱۰, ۱۱۱, ۱۱۲, ۱۱۳, ۱۱۴, ۱۱۵, ۱۱۶, ۱۱۷, ۱۱۸, ۱۱۹, ۱۲۰, ۱۲۱, ۱۲۲, ۱۲۳, ۱۲۴, ۱۲۵, ۱۲۶, ۱۲۷, ۱۲۸, ۱۲۹, ۱۳۰, ۱۳۱, ۱۳۲, ۱۳۳, ۱۳۴, ۱۳۵, ۱۳۶, ۱۳۷, ۱۳۸, ۱۳۹, ۱۴۰, ۱۴۱, ۱۴۲, ۱۴۳, ۱۴۴, ۱۴۵, ۱۴۶, ۱۴۷, ۱۴۸, ۱۴۹, ۱۵۰, ۱۵۱, ۱۵۲, ۱۵۳, ۱۵۴, ۱۵۵, ۱۵۶, ۱۵۷, ۱۵۸, ۱۵۹, ۱۶۰, ۱۶۱, ۱۶۲, ۱۶۳, ۱۶۴, ۱۶۵, ۱۶۶, ۱۶۷, ۱۶۸, ۱۶۹, ۱۷۰, ۱۷۱, ۱۷۲, ۱۷۳, ۱۷۴, ۱۷۵, ۱۷۶, ۱۷۷, ۱۷۸, ۱۷۹, ۱۸۰, ۱۸۱, ۱۸۲, ۱۸۳, ۱۸۴, ۱۸۵, ۱۸۶, ۱۸۷, ۱۸۸, ۱۸۹, ۱۹۰, ۱۹۱, ۱۹۲, ۱۹۳, ۱۹۴, ۱۹۵, ۱۹۶, ۱۹۷, ۱۹۸, ۱۹۹, ۲۰۰	غلامرضا

## غ

۸۵	غرباوی، رعد	۸۵
۹۲, ۲۲	غلامحسین	۲۲, ۹۲
۱۰۶, ۲۲	غلامرضا	۲۲, ۱۰۶

## ف

۱۴۰, ۱۳۹, ۱۲۳, ۱۰۰	کربلای ۵		
۱۰۲	کرج		
۶۱	کرخه	۳۲	فارسان
۱۱۸, ۸۹, ۳۶	کردستان	۱۴۹, ۱۲۴	فاضلی
۵۶, ۵۵	کرمان		فاو ۱۶۱
۱۵۵	کرمانشاه	۸۱, ۶۰, ۵۶, ۵۵, ۳۶	فتح‌المبین
۱۳۴, ۸۹, ۶۰	کریم	۹۷, ۹۲, ۸۵, ۷۷	فتوحی
۸۰	کریمی	۱۷۴, ۹۲	فتوحی، عباس
۷۰	کله‌کان	۷۷	فرج‌پور، علی
۱۶۳, ۱۴۳, ۱۳۲, ۱۳۱, ۱۳۰	کله‌گاوی	۸۱, ۴۱	فرمانده کل قوا
۶۰	کمرسرخ	۸۸	فرهنگ دوست، حبیب‌الله
۲۱	کمونیست‌ها	۱۳۳, ۱۳۱, ۸۸, ۸۷, ۸۶, ۷۹, ۷۷	فرهنگ دوست
۴۵, ۴۴, ۴۳	کندلی	۱۷۴, ۱۶۳	
۷۰	کوهک	۸۵, ۷۰	فکه
۱۱۹	کویت	۴۷	فندرسکی

## ق

۱۳۳	گردان ابوذر	۱۲۲	قاسمی، ضیا
۱۰۳	گردان امام حسن (ع)	۸۰	قرارگاه خاتم‌الانبیاء
۸۷, ۲۲	گردان امام علی (ع)	۱۴۷, ۴۳	قربانی
۱۳۵	گردان انصار	۲۲	قزوین
۱۴۵, ۹۷, ۸۶, ۷۷, ۱۵	گردان حضرت رسول	۵۵	قصاب زاده
۸۷	گردان فاطمه‌الزهرا (س)	۱۶۳	قطعه‌نامه ۵۹۸
۱۴۶, ۱۴۵, ۱۰۳, ۸۱	گردان محمد رسول الله (ص)		قم ۱۹۲, ۴۷, ۲۱
۱۵۲	گلستان‌پور		
۴۰	گلف		
۸۷	گنبد سبز		

## ک

		۱۲۴, ۱۰۵, ۹۸, ۶۲, ۴۱	کارون
		۴۴	کاظمی
		۱۴۴, ۱۳۹, ۱۳۲, ۱۲۹	کانال پرورش ماهی
		۱۴۵, ۱۴۴, ۱۳۹, ۱۳۸	کانال زوجی
		۲۱	کتابخانه‌ی کانون پرورش فکری
		۱۲۳, ۱۲۰	کربلای ۴

## گ

۱۳۳	گردان ابوذر
۱۰۳	گردان امام حسن (ع)
۸۷, ۲۲	گردان امام علی (ع)
۱۳۵	گردان انصار
۱۴۵, ۹۷, ۸۶, ۷۷, ۱۵	گردان حضرت رسول
۸۷	گردان فاطمه‌الزهرا (س)
۱۴۶, ۱۴۵, ۱۰۳, ۸۱	گردان محمد رسول الله (ص)
۱۵۲	گلستان‌پور
۴۰	گلف
۸۷	گنبد سبز

## ل

۴۱	لشکر ۷۷ خراسان
۳۷	لشکر ۸۸ زرهی
۱۲۳	لشکر امام حسین (ع)

۳۱	مهدی آباد	۱۳۹, ۱۲۹, ۷۱, ۶۱	لشکر ثارالله
۳۱	میبد	۱۳۳	لشکر زرهی ۷ عراق
۲۲	میدان پهلوی	۱۰۳	لشکر سید الشهدا (ع)
۱۹۲, ۱۴۵, ۱۴۰, ۸۱, ۲۲	میرحسینی	۱۲۷, ۱۲۳	لشکر فجر
۸۵, ۶۱	میشداخ	۷۹, ۷۸	لشکر محمد رسول الله (ص)
		۱۲۳	لشکر ۸ نجف اشرف
	ن	۱۰۴, ۸۲, ۱۹	لطفی
		۱۰۳	لطفی، رضا
۱۱۸	ناصری	۸۲	لطفی، محمدرضا
۳۰	نامدار، رضا	۱۶۳	لطفیانی
۱۵۷	نجفی	۲۱	لندن
۱۴۵	نصر ۷		
۱۷۳	نیکونژاد، صادق		
		م	
	و	۱۵۱	ماندگاری مزرعه علی، حسین
		۴۰	ماهشهر
۸۱, ۷۰	والفجر مقدماتی	۳۲, ۲۸, ۲۷, ۲۲	مجاهدین خلق
۴۹	وامق	۱۶۱, ۸۲, ۸۱, ۸۰, ۷۸, ۷۷	مجنون
		۹۱	مجومرد
	ه	۱۴۴	محبی، علی محمد
۸۰	هاشمی	۳۱	محمد آباد
۳۸	هائیتی	۸۲, ۲۸, ۲۲	محمدعلی
۸۷	هدایتی، رضا	۷۳, ۳۴	مختار
۵۵	هرمزگان	۲۱	مدارس علمیه
۹۷	هفت تپه	۲۲, ۲۱	مسجد حظیره
۱۹۲, ۱۶۲, ۸۰, ۳۱, ۱۵	همت	۸۱, ۲۷	مشهد
۱۷۶	همتی	۷۰, ۶۰	مصطفی
		۱۴۹	معصوم زاده
	ی	۱۶	معینی، پوریا
		۱۶	معینی، قاسم
۳۵	یاوری	۱۶, ۱۴, ۳	معینی، محمد
یزد ۱۶, ۱۹, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۴۴, ۴۶, ۴۷, ۴۸, ۴۹, ۶۰, ۶۲, ۶۸, ۶۹, ۷۱, ۷۲, ۷۳, ۷۷, ۸۱, ۸۲, ۸۴, ۸۸, ۹۱, ۹۲, ۹۹, ۱۰۰, ۱۰۱, ۱۰۶, ۱۰۹, ۱۱۷, ۱۱۸, ۱۲۲, ۱۴۳, ۱۴۴, ۱۴۵, ۱۵۰, ۱۵۱, ۱۵۵		۱۴۹	ملاً حسینی
۱۹۲, ۱۶۳		۶۳	ملایی
		۲۱	ملی گراها
		۲۸, ۲۷	منافقین
		۸۵, ۵۵	موسیان
		۱۲۷	موقعیت شهدای بدر





## فهرست منابع

۱. افشار سیستانی، ایرج، ایلام و تمدن دیرین آن، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی. زمستان ۱۳۷۲.
۲. جعفری، مجتبی، و علی غفوری، آخرین نبرد، سوره‌ی سبز، ۱۳۹۰.
۳. جعفری، مجتبی، اطلس نبردهای ماندگار، چاپ نوزدهم، سوره‌ی سبز، تهران: ۱۳۹۱.
۴. رستمی، محمود، فرهنگ واژه‌های نظامی، دوم، ایران سبز. ۱۳۸۶.
۵. رشید، محسن، اطلس جنگ ایران و عراق-فشرده‌ی نبردهای نیروی زمینی (۶۷-۱۳۵۹)، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، یکم، زمستان ۱۳۷۹.
۶. صدرالساداتی، محمدرضا و سیدعباس طباطبایی عقدا، اداره‌ی کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان یزد، یکم، ۱۳۹۱.
۷. عابدی اردکانی، محمد و محمدحسن میرحسینی، انقلاب اسلامی در یزد، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ج ۲، ۱، تهران، پاییز ۱۳۸۷.
۸. عربلو، احمد، شهید همت، انتشارات مدرسه، ۱۳۸۲.
۹. کاظمینی، میرزاحمد، دانشنامه‌ی مشاهیر یزد، جلد اول، بنیاد فرهنگی و پژوهشی ریحانه‌الرسول، شهریور ۱۳۸۲.
۱۰. گروه نویسندگان، بستان، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۸۹.
۱۱. مجتهدی‌سیستانی، سیدمرتضی، صحیفه‌ی مهدیه، ترجمه‌ی مؤسسه‌ی اسلامی ترجمه، نشر الماس، چاپ نوزدهم، فرودین ۱۳۹۵.
۱۲. محمودزاده، نصرت‌الله، عقیق، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، یکم، شهریور ۱۳۷۵.
۱۳. مرکز اسناد و کتابخانه‌ی دفاع مقدس، آرشیو اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان یزد، معاونت تحقیقات، مؤلف.
۱۴. معین، محمد، فرهنگ فارسی، ۶ جلد، چاپ بیست‌وششم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۸۸.
۱۵. معینی، محمد، چشم‌های آسمانی، خط شکنان، چاپ اول، یزد: ۱۳۹۴.
۱۶. میردهقان اشکذری، فضل‌الله، جغرافیای تاریخی شهر اشکذر و دهستان رستاق، نشرهمپا، چاپ اول، ۱۳۹۳.

**منابع اینترنتی**

۱. پایگاه اینترنتی بنیاد شهید و امور ایثارگران: [www.isaar.ir](http://www.isaar.ir)
۲. پایگاه اینترنتی پژوهشگاه علوم و معارف دفاع مقدس: [www.dsrmc.ir](http://www.dsrmc.ir)
۳. پایگاه اینترنتی جامعه‌ی مدرسین حوزه‌ی علمیه‌ی قم:  
[www.jameehmodarresin.org](http://www.jameehmodarresin.org)
۴. پایگاه اینترنتی مرکز اسناد انقلاب اسلامی: [www.irdc.ir](http://www.irdc.ir)